جوان آگاه ایرانی

سیاهترین صفحه تاریخ

معرفی منافقین اززبان حذیفه

ترور پیامبر ﷺ بعد از غدیر

جنگ جمل و شترسوار

غصب خلافت

مجتبی خورشیدی

جوانِ آگاه ایرانی

روایتی از سیاه‌ترین صفحهٔ تاریخ

مجتبی خورشیدی

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم
واهلک عدوهم من الجن والانس من الاولین والاخرین

یا رب الحیدر بحق الحیدر اشف صدر الحیدر بظهور الحجة

پدیدآورنده	: خورشیدی، مجتبی، ۱۳٦٤ -
عنوان	: جوان آگاه ایرنی، روایتی از سیاهترین صفحه تاریخ.
تکرار نام پدیدآور	: مجتبی خورشیدی.
مشخصات نشر	: قم: طوبای محبت، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری	: ۸۸ ص.
شابک	: ISBN: 978-600-6085-89-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
یادداشت : عنوان دیگر	: روایتی از سیاهترین صفحه تاریخ.
یادداشت	: کتابنامه: ص. [۷۷] - ۸۵ ؛ همچنین به صورت زیرنویس.
موضوع	:اسلام - تاریخ.
موضوع	:حذیفه بن یمان ،۳٦ ق. سرگذشتنامه.
موضوع	: محمد صلی الله علیه و آله، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق.
موضوع	: علی بن ابی طالب علیهما السلام امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ٤۰ ق. اثبات خلافت.
رده کنگره	: ۱۳۹۲ ،۹ ج ۹خ / ۱٤ Bp
رده دیویی	: ۲۹۷ / ۹۱۲
شماره مدرک	: ۲۹۱۲۷۵٦
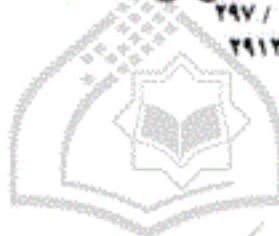
انتشارات طوبای محبت

- **جوان آگاه ایرانی** (روایتی از سیاهترین صفحه تاریخ)

❊ تالیف: **مجتبی خورشیدی**

❊ گرافیک و صفحه آرائی: فدک

❊ چاپخانه و نوبت چاپ : **طاها - اول ۱۳۹۲**

❊ تیراژ: **۵۰۰ نسخه**

❊ بهاء: **۲۵۰۰ تومان** شابک: ۰-۸۹-٦۰۸۵-٦۰۰-۹۷۸

مرکز پخش

قم: بلوار سمیه/ خیابان عباس آباد (شهیدین) / پلاک ۱۱۲

۰۲۵۱ - ۷۷٤۰۰٦٦ / ۷۸۳۲۱٤۳ / ۰۹۱۲ ۲۵۳ ٤۹٦۷

جهت خرید اینترنتی و کتب درخواستی به سایت زیر مراجعه نمایید

www.tobaymohebat.ir info@tobaymohebat.ir

بسم الله الرّحمن الرّحيم

دولت باطل و حکومت حق

سال ۲۴ هجری بود که **عثمان پسر عفان** غاصبانه بر کرسی خلافت تکیه زد. او وقتی به قدرت رسید عموی خود **حکم بن عاص** و فرزندان او: **مروان** و **حارث بن حکم** را پیش خود آورد و به آنها پست و مقام داد، همان کسانی که پیامبر گرامی اسلام ﷺ آنان را از مدینه بیرون کرده بود و دو نفر قبلی هم برای مصلحت و حفظ ظاهر! آنان را راه نداده بودند[1]. ولی او بر خلاف دستور پیامبر ﷺ و رفتار دو نفر قبلی آنان را نه تنها به مدینه راه داد، بلکه به آنها پست و مقام هم داد.

عثمان وقتی فرمانداران خود را به شهرها فرستاد، عمر بن سفیان اموی را به «**مشکان**» گسیل داشت و حارث بن حکم را به «**مدائن**» فرستاد.

حارث مدتی در آنجا ماند. در این مدت شروع کرد به ظلم و بدرفتاری. مردم مدائن وقتی این اوضاع را دیدند، گروهی به نمایندگی از آنها پیش عثمان آمدند و از حارث شکایت کردند و گزارش بدرفتاریش را دادند و سخنان درشتی به او گفتند.

عثمان به ناچار «**حذیفة بن یمان**» را ـ که فردی باسابقه، جزو اصحاب خاص پیامبر ﷺ و از شیعیان خالص امیرالمؤمنین علیه السلام بود ـ والی و فرماندار آنها ساخت. این قضیه اواخر حکومت عثمان اتفاق افتاد.

حذیفه در مدائن ماند تا این‌که در سال ۳۵ هجری مسلمانان که از دست ظلم و ستم عثمان و بی‌عدالتی این حاکم اموی خسته شده بودند، جمع شده و او را کشتند و امیرالمؤمنین علیه السلام به خلافت ظاهری رسید. حضرت هم حذیفه را در مدائن ابقا فرمود و این نامه را به او نوشت:

نامهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام به حذیفه

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

از: بندهٔ خداوند، علی، امیر مؤمنان

به: حذیفة بن یمان

سلام بر تو

من تو را همان‌گونه که از طرف قبلی بودی.فرمانروای مدائن قرار دادم وکارهای خراج و روستاها و گرفتن قرارداد اهل ذمه را به عهدهٔ تو گذاشتم. پس افراد مورد اطمینان خود و کسانی که از دینداری و امانتداری آنها رضایت داری را گرد آور و از آنها برای کارهایت کمک بگیر؛ چون برای تو و دوست تو، مایهٔ قوّت بیشتر و برای دشمنت باعث ممنوعیّت و خواریِ افزون است.

و به تو دستور می‌دهم که در پنهان و آشکار تقوای الاهی را در پیش گیری و از او اطاعت کنی. پس در غیبت و حضور از عقاب خدا بترس. و به تو پیشنهاد می‌کنم که به نیکوکار احسان کن و بر کسی که می‌داند ولی نمی‌خواهد بپذیرد، سخت بگیر.

و به تو دستور می‌دهم که در کارهایت آسان‌گیری و ملاطفت داشته باشی؛ بین رعیّت خود با عدالت رفتار کنی، چون در این باره بازخواست

خواهی شد؛ برای مظلوم دادرسی نمایی؛ از مردم درگذری و روش نیکو در پیش گیری تا جایی که می‌توانی که خداوند جزای نیکوکاران را می‌دهد.

نیز به تو دستور می‌دهم که خراج زمین‌ها را طبق حقیقت و انصاف بگیری و از حدّ آنچه که به تو فرمان دادم، نگذر؛ چیزی از آن فروگذار نکن و از پیش خود چیز جدیدی در آن میاور. سپس آن (خراج) را بین اهل آن به طور مساوی و با عدالت تقسیم کن.

و در برابر رعیّت خود فروتن باش و در مجلس خود بین آنها مساوات برقرار کن و باید نزدیک و دور، نزد تو در راه حقّ مساوی باشند.

بین مردم طبق حق حکم کن و طبق عدل و داد بین آنها کارها را برپا دار و از هوا و هوس پیروی نکن و در راه خدا از سرزنش هیچ سرزنشگری مترس که خداوند با کسانی است که تقوا پیشه کنند و با کسانی است که نیکوکارند.

نامه‌ای نیز برایت فرستادم تا آن را برای اهل مملکت خود بخوانی تا آنها بدانند که نظر ما دربارهٔ آنها و همهٔ مسلمانان چیست. پس آنها را حاضر کن و نامه را برایشان بخوان و از کوچک و بزرگشان برای ما بیعت بگیر؛ إن شاءالله.

وقتی نامهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام به حذیفه رسید، مردم را جمع کرد و نماز جماعت را به جا آورد بعد دستور داد تا نامهٔ حضرت را بیاورند. نامه را آورده، برای مردم خواندند. نامه‌ای که برای مردم بود، این است:

نامهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام به مردم مداین

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

از: عبد خداوند، علی، امیر مؤمنان

به: هر مسلمانی که این نامهٔ من به او برسد

سلام بر شما

با شما خدایی را که جز او معبودی نیست می ستایم و از او می‌خواهم تا بر محمد و آل او صلوات بفرستد.

اما بعد، خداوند متعال اسلام را دین خود، فرشتگان و فرستادگان خویش برگزید، و آن اسلام را مایهٔ استواری نظام آفرینش و تدبیر نیکوی خود قرارداد و آن را نگاهی از جانب خود به بندگان خویش انتخاب فرمود و مقداری از آن دین اسلام را به هر مخلوق خود که دوست داشت اختصاص داد.

پس محمد را به سوی آنان فرستاد او نیز به آنان کتاب و حکمت آموخت. آموزش کتاب و حکمت به این خاطر بود که این امّت را گرامی بدارد و فضیلت بخشد؛ آنان را تربیت فرمود تا هدایت شوند؛ گردشان آورد تا دچار پراکندگی نشوند و دانایشان ساخت تا از راه حق برنگردند.

وقتی مأموریت آن حضرت در این باره به اتمام رسید، ستایش‌شده به

رحمت خدای خود شتافت.

سپس برخی از مسلمانان، دو شخص را بعد آن حضرت سر کار آوردند که به هدایتگری و روش‌های آنان راضی شدند. آن دو هم آن اندازه که خدا خواست بر منصب بودند تا آن که خدای عز و جل آنان را از دنیا برد. بعد از آن، سومی را متولی امر ساختند، او هم بدعت‌هایی به وجود آورد. مسلمانان دیدند که کارهای قبیحی انجام داده، لذا در مقابل او یکپارچه برخاستند. با ناراحتی او را مورد مؤاخذه قرار دادند و اوضاع را دگرگون ساختند.

بعد از آن مانند اسب‌های دنبال هم، به سوی من آمدند و با من بیعت کردند. من هم از خدا می‌خواهم مرا هدایت کند و مرا در تقوا کمک فرماید.

آگاه باشید که حق شماست که ما در مقابل شما به کتاب خدا و سنت پیامبرش عمل نماییم، حق او را به پا داریم، سنتش را احیا کنیم و چه در پشت سر و چه جلوی رویتان خیرخواه شما باشیم؛ از خدا می‌خواهیم ما را در این کارها یاری فرماید و او ما را بس است و همو خوب وکیلی است.

حذیفة بن یمان را والی شما قرار دادم، او از کسانی است که رهیافتگی‌اش او را قبول داشته و امید به صلاحیت و شایستگی وی دارم. به او دستور دادم که به نیکوکاران شما نیکی کند و به کسی که مورد شک و شبهه است، سختگیری نماید و به همهٔ شما آسان بگیرد.

از خدا می‌خواهم که برای ما و شما خیر پسندد و احسان نماید و رحمت گسترده‌اش را در دنیا و آخرت شامل ما فرماید و سلام بر شما باد و رحمت و برکات الاهی.

سخنان حذیفه در مداین

بعد از این‌که نامهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام برای مردم خوانده شد، حذیفه روی منبر رفته، حمد و ثنای الاهی را به جا آورد و بر پیامبر و آلش درود فرستاد؛ بعد گفت:

ستایش خدایی را که حق را زنده کرد و باطل را میراند؛ عدل را آورد و ستم را باطل فرمود و ستم‌کاران را به زمین زد.

ای مردم! ولیّ و سرپرست شما تنها خداست و فرستادهٔ خدا و **امیرالمؤمنین واقعی**؛ کسی که می‌دانیم بعد پیامبرمان محمد او از همه بهتر است؛ همو که بر ولیِّ مردم بودن از همه سزاوارتر است؛ برای خلافت از همه شایسته‌تر، از همه به راستی نزدیک‌تر، به عدل راه‌یافته‌تر، به راه حق هدایت‌یافته‌تر، مقامش نزد خدا مقرّب‌تر و خویشاوندی‌اش با رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله نزدیک‌تر است.

برگردید و از اولین مطیع و فرمانبردار خدا پیروی کنید؛ کسی که از همه داناتر و میانه‌روتر است؛ همو که از همه زودتر ایمان آورده؛ یقینش از دیگران بهتر و کارهای خوبش از همه بیشتر است؛ در جهادِ در راه خدا پیش‌قدم‌تر و مقامش بر همه برتری دارد؛ برادر رسول‌الله و پسرعموی او؛ پدر حسن و حسین؛ همسر زهرای بتول، سرور زنان عالم.

پس ای مردم! الآن برخیزید و بر طبق کتاب خدا و سنّت و روش پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بیعت کنید، چون خدا از این بیعت خشنود است، برای شما هم خرسندی و صلاح را در بر خواهد داشت. والسلام.

مسلم، جوان ایرانی کنجکاو می‌شود

بعد از سخنرانی حذیفه مردم همگی برخاستند و با امیرالمؤمنین علیه‌السلام به بهترین نحو بیعت کردند. وقتی بیعت تمام شد از آخر جمعیت **جوانی ایرانی** به نام **مسلم** که بردهٔ محمد بن عمارة بن تیهان بود. با شمشیر حمایل کرده‌اش در مقابل حذیفه بلند شد و از همانجا صدا زد:

ای امیر! شنیدیم که می‌فرمودید: «ولی و سرپرست شما تنها خداست و رسول خدا و **امیرالمؤمنین واقعی**»، به خلفای قبلی گوشه می‌زدی که آنها واقعاً **امیرِ مؤمنان** نبودند! ما را آگاه کن ای امیر! خدا شما را مورد رحمت خود قرار دهد! چیزی از ما پنهان نکن، چون شما از کسانی بودید که در جریانات حضور داشتید و با چشم خود ماجراها را دیده‌اید. و ما این موضوع را که چه کسي حق است و چه کسي باطل، به گردن شما مي‌گذاریم. خدا هم گواه شما است که چگونه خیرخواهی امت خود را می‌کنید و خبر واقعی را از پیامبرتان صلی‌الله‌علیه‌وآله بیان می‌دارید.

حذیفه در پاسخ جوان ایرانی گفت: ای مرد! حالا که پرسیدی و این گونه کنجکاوی کردی، پس گوش کن و چیزهایی که برایت بازگو می‌کنم، به خوبی دریافت کن:

خلفای قبل از علی بن ابی طالب علیه‌السلام که خود را امیرالمؤمنین نامیدند، علتش این بود که آنها خود را به این اسم نامیدند، مردم هم آنان را به همین اسم نام گذاردند. ولی علی بن ابی طالب علیه‌السلام را جبرئیل علیه‌السلام از طرف خدای متعال به این

اسم نامید؛ پیامبر ﷺ هم شاهد بود که جبرئیل علیه‌السلام به آن حضرت با عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کرد. اصحاب پیامبر ﷺ نیز در زمان حیات آن بزرگوار را به نام «**امیرالمؤمنین**» می خواندند.

جوان ایرانی گفت: برای ما تعریف کن که این قضیه چگونه اتفاق افتاد؛ خداوند تو را مورد رحمت خویش قرار دهد!

امارت بر مؤمنان

حذیفه گفت: مردم قبل از مسألهٔ حجاب هر وقت می‌خواستند که خدمت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله می‌رسیدند. پیامبر صلی‌الله علیه وآله به آنان فرمود که وقتی دحیة بن خلیفهٔ کلبی حضور دارد، کسی وارد نشود. آخر، آن حضرت نامه‌هایی را که برای قیصر پادشاه روم، بنی‌حنیفه و پادشاهان بنی‌غسان می‌نوشت به دحیه می‌داد که به آنان برساند. جبرئیل علیه‌السلام هم با چهرهٔ دحیه بر آن حضرت نازل می‌شد، برای همین رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله نهی فرمود که وقتی دحیه نزد آن حضرت است مسلمانان خدمت ایشان بیایند.

حذیفه ادامه داد: روزی من برای کاری که داشتم وسط روز در گرمای زیاد به طرف منزل پیامبر صلی‌الله علیه وآله حرکت کردم که شاید کسی در آن وقت خدمت آن حضرت نباشد؛ وقتی به در خانهٔ ایشان رسیدم دیدم عبایی بر در کشیده‌اند، عبا را بالا زدم و طبق عادت گذشته. خواستم وارد شوم که دیدم دحیه خدمت رسول‌الله نشسته و آن حضرت خوابیده و سر مبارکش در دامن دحیه است، با دیدن دحیه برگشتم. در راه برگشت علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام با من برخورد کرد، فرمود: ای پسر یمان! از کجا می‌آیی؟

عرض کردم: از خدمت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله.

فرمود: نزد حضرت چکار داشتی؟

عرض کردم: می‌خواستم دربارهٔ فلان مطلب به خدمت آن حضرت برسم

مطلبی را که در نظر داشتم برای آن حضرت بیان کردم-ولی امکانش فراهم نشد که کارم را انجام دهم.

فرمود: چرا؟

عرض کردم: دحیهٔ کلبی خدمت آن حضرت بود.

از علی علیه‌السلام خواستم که مرا برای مطلبم نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله کمک کند. حضرت فرمود: پس با من برگرد.

با آن حضرت برگشتم، وقتی به در خانه رسیدیم من کنار در نشستم و علی عبا را بالا زده و وارد اتاق شد و سلام کرد. شنیدم که دحیه می‌گوید: و سلام بر تو باد **ای امیر مؤمنان!** و رحمت و برکات الاهی بر تو.

بعد عرض کرد: بنشین و سر برادر و پسرعمویت را از دامن من بردار، چون تو از همهٔ مردم به او سزاوارتری.

علی علیه‌السلام نشست و سر مبارک پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را برداشته، به دامن خود نهاد. دحیه هم از اتاق خارج شد. علی فرمود: بیا داخل، حذیفه!

من هم وارد شدم و نشستم، چیزی نگذشت که رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله به حالت عادی برگشتند و [از خوشحالی] به چهرهٔ علی علیه‌السلام لبخند زدند، بعد فرمودند: ای ابوالحسن! از دامن چه کسی سر مرا برداشتی؟

عرض کرد: از دامن دحیهٔ کلبی.

فرمودند: او جبرئیل علیه‌السلام بود. وقتی وارد شدی، تو چه گفتی و او به تو چه گفت؟

عرض کرد: داخل شدم و سلام کردم، او به من گفت: «و سلام بر تو **ای امیر مؤمنان** و رحمت و برکات الاهی».

رسول‌الله ﷺ فرمود: یا علی! فرشتگان الاهی و ساکنان آسمان‌ها قبل از زمینیان به تو به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کردند؛ یا علی! **جبرئیل** علیه‌السلام این کار را به دستور خداوند متعال انجام داد و قبل از این‌که تو وارد شوی از طرف پروردگار به من وحی شده که به مردم لازم کنم که این‌گونه به تو سلام دهند، و اگر خدا بخواهد این کار را انجام خواهم داد.

فردای آن روز پیامبر ﷺ مرا برای کاری به طرف فدک فرستاد، چند روزی آنجا ماندم وقتی آمدم دیدم مردم می‌گویند که رسول‌الله ﷺ به مردم دستور داده که به علی علیه‌السلام به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام دهند و جبرئیل این دستور را از طرف خداوند عزوجل آورده است.

گفتم: رسول‌الله ﷺ راست گفته، من هم از جبرئیل علیه‌السلام شنیدم که به علی علیه‌السلام به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کرد. قضیه‌ای را که شاهد آن بودم برای آنها تعریف کردم؛ همین‌طور که من در مسجد مشغول صحبت بودم، **عمر بن خطاب** سخنان مرا شنید؛ [با حالتی منکرانه] به من گفت: تو جبرئیل را دیدی؟! و این حرف را از او شنیدی؟! از سخنان گزاف بپرهیز چون حرف بزرگی زدی!! یا این‌که قاطی کرده‌ای؟!!

گفتم: بلی، من این را شنیدم و دیدم؛ خدا بینی هر که را که این فضیلت به او برمی‌خورد و نمی‌پزیرد به خاک بمالد!

گفت: ای اباعبدالله! چیز شگفت‌انگیزی دیده‌ای و شنیده‌ای!!

حذیفه می‌گوید: **بریدة بن حصیب اسلمی**[۲] شنید که من برخی از آنچه دیده و شنیده بودم را تعریف می‌کنم، به من گفت: ای پسر یمانی! واقعاً رسول‌الله ﷺ آنان را دستور داد که به علی به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کنند؛ پس عدهٔ کمی فرمان حضرت را پذیرفتند، ولی بیشتر مردم این دستور را رد کردند و نپذیرفتند.

گفتم: بریده! آیا در آن روز حضور داشتی؟

گفت: بلی، از اول تا آخرش حاضر بودم. گفتم: برایم تعریف کن خدا تو را مورد رحمت قرار دهد. آخر من آن روز نبودم.

بریده گفت: من و برادرم عمار در نخلستان بنی‌نجار خدمت رسول‌الله ﷺ بودیم که علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام نزد ما آمد و سلام کرد، پیامبر ﷺ جواب سلامش را داد؛ ما هم همین‌طور. بعد به او فرمود: اینجا بنشین.

علی در همان مکانی که پیامبر فرموده بود نشست. عده‌ای آمدند، رسول‌الله ﷺ به آنها دستور داد که به علی به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کنند، آنها هم بدون هیچ حیله‌ای به دستور حضرت سلام کردند. بعد **ابوبکر** و **عمر** آمدند و سلام کردند، پیامبر ﷺ به آنها فرمود: به علی علیه‌السلام به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کنید.

گفتند: این دستور از طرف خدا و رسول است؟ فرمود: بلی.

بعد طلحه و سعد بن مالک آمدند و سلام کردند، پیامبر ﷺ به آنها هم این دستور را دادند، گفتند: این دستور از طرف خدا و رسول است؟ فرمود: بلی. گفتند: به گوشیم و فرمانبردار.

بعد **سلمان فارسی** و **ابوذر غفاری** رضی‌الله‌عنهما آمدند و سلام کردند، پیامبر جواب سلامشان را داد؛ بعد همان دستور را به آنان فرمود، آنها به دستور پیامبر سلام کردند و چیزی نگفتند. بعد خزمیة بن ثابت و ابوهیثم تیهان آمده، بعد از دستور پیامبر، به علی علیه‌السلام به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کرده، چیزی نگفتند. بعد **عمار** و **مقداد** آمدند و همین‌گونه رفتار کردند.

بعد عثمان و ابوعبیده آمده، سلام کردند، حضرت جوابشان را داد؛ بعد فرمود: به علی به عنوان **امیرالمؤنین** سلام کنید.

گفتند: آیا این دستور از طرف خدا و رسول است؟ فرمود: بلی.

بعد فلانی و فلانی آمدند بریده عده‌ای از مهاجر و انصار را نام برد. همه می‌آمدند رسول‌الله ﷺ هم این دستور را می‌فرمود، برخی سلام کرده و چیزی نمی‌گفتند؛ برخی هم به پیامبر می‌گفتند: این دستور از طرف خدا و رسول است؟ حضرت هم می‌فرمود: بلی. تا اینکه مجلس مملو از جمعیت شد طوری که بعضی کنار درِ اتاق نشستند، بعضی هم در راه. می‌آمدند سلام می‌کردند و بیرون می‌رفتند.

بعد پیامبر به من و برادرم فرمود: بریده! تو و برادرت بلند شوید و به علی علیه‌السلام به عنوان امیرالمؤمنین سلام کنید!

بلند شدیم و دستور حضرت را اجرا کرده، سپس سرجایمان برگشتیم.

بریده ادامه داد: بعد رسول‌الله ﷺ به همه رو کرد و فرمود:

گوش کنید و حفظ کنید: به راستی که من به شما دستور دادم که به علی به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کنید؛ عده‌ای از من پرسیدند که «آیا این دستور از طرف خدا و رسول است؟» اصلاً محمد حق ندارد که از پیش خود چیزی بیاورد، بلکه هرچه می‌گوید از وحی و دستور پروردگارش است.

چه فکر می‌کنید؟! سوگند به آن خدایی که جان من در دست اوست، اگر نپذیرید و این پیمان را بشکنید حتماً حتماً کافر می‌شوید و از آنچه که پروردگارم مرا به آن مبعوث فرموده، جدا می‌شوید. پس هر که خواست ایمان بیاورد و هر که خواست کافر شود.

حسادت به صاحب امارت مؤمنان

بریده ادامه داد: وقتی از مجلس بیرون آمدیم، شنیدم یکی از قریش از آنانی که دستور یافته بودند که به علی به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کنند به رفیقش ـ که عده‌ای از بداخلاقان قریش که دیر اسلام آوردند، به آن دو توجه داشتند ـ می‌گوید: ندیدی که محمد ﷺ چه مقام و منزلت بلندی به پسرعمویش داد؟! به خدا اگر می‌توانست او را بعد از خودش پیامبر می‌کرد!!

رفیقش گفت: خودت را کنترل کن! اصلاً این قضیه برایت مهم نباشد، چون **هر وقت محمد از بین ما رفت، این کارش زیر پایمان گذاشته خواهد شد!**

حذیفه می‌گوید: بریده به یکی از راه‌های شام رفت، وقتی برگشت که پیامبر ﷺ از دنیا رفته و مردم با ابوبکر بیعت کرده بودند. بریده وارد مسجد شد؛ ابوبکر روی منبر قرار داشت، عمر هم یک پله پایین‌تر از او نشسته بود. بریده از گوشهٔ مسجد صدا زد: ابوبکر! عمر!

گفتند: تو را چه شده؟ بریده! دیوانه شده‌ای؟!

گفت: به خدا دیوانه نشدم، ولی کجا رفت آن سلامی که دیروز به علی علیه‌السلام به عنوان **امیرالمؤمنین** دادید؟!

ابوبکر گفت: بریده! آن ماجرا گذشت و قضایای دیگری پیش آمد، تو نبودی ولی ما حضور داشتیم! آن که حضور داشته شاهد قضایایی است که آن که نیست نمی‌بیند!!

بریده به آن دو گفت: چیزی دیده‌اید که خدا و رسولش ندیدند؟! (نظری به خلاف نظر خدا و رسول می‌دهید؟!) بلی، رفیقت به پای آن حرفش ایستاد و برای تو به عمل رساند که گفته بود: «اگر محمد از بین ما برود این سخنش زیر پایمان قرار خواهد گرفت!» آگاه باشید! تا آخر عمر بر من حرام است که در مدینه اقامت داشته باشم!

بریده با خانواده و فرزندانش از مدینه بیرون رفت و بین قبیلۀ خود «بنی‌اسلم» سکونت گزید، گهگاهی نیز به مدینه می‌آمد. وقتی که خلافت ظاهری به امیرالمؤمنین علیه‌السلام رسید، بریده در رکاب حضرت آمد و همراه آن حضرت بود تا زمانی که آن حضرت به عراق آمد. وقتی هم که امیرالمؤمنین علیه‌السلام به شهادت رسید، بریده به خراسان رفته، در آنجا ساکن شد و ماند تا آن که در همان سرزمین به رحمت خدا پیوست.

حذیفه به مسلم آن جوان ایرانی گفت: این داستانِ آن چیزی بود که از من پرسیدی.

جوان ایرانی گفت: خدا خیر ندهد به کسانی که در خدمت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله حضور داشتند و شنیدند که این فرمایش نیکو را دربارۀ علی می‌فرماید. آخر واقعاً به خدا و رسول خیانت کردند و خلافت را از وصیّ آن حضرت گرفتند و به کسی واگذار کردند که نه خدا او را قابل دانست و نه رسول او. قطعاً به خدا سوگند که هرگز بعد از این قضیه رستگار نمی‌شوند!

حذیفه از منبر پایین آمد و به آن جوان گفت: ای برادر انصار! قضیه بزرگتر از آن است که تو گمان می‌کنی، به خدا قسم چشم‌ها بسته شد؛ یقین رفت؛ مخالف زیاد شد و یاور اهل حق اندک.

جوان ایرانی گفت: پس چرا شمشیر نکشیده، آن را حمایل نکردید و با کسانی

که از حق جدا شدند نجنگیدید، آنقدر در جنگ پافشاری می کردید تا یا از بین بروید یا به اطاعت خدا و رسول که دوست داشتید برسید؟!

حذیفه گفت: ای جوان! به خدا چشم و گوشمان بسته شد؛ از مرگ خوشمان نیامد؛ دنیا در نظر ما جلوه نمود و در علم خدا هم گذشته بود که ستمگران به امارت برسند. از خدا می‌خواهیم گناهان ما را ببخشد و در باقی‌ماندهٔ عمر ما را حفظ فرماید که او مالکی مهربان است.

حذیفه در بستر بیماری

بعد از این گفتگو حذیفه به منزل خود برگشت، مردم هم متفرّق شدند.

عبدالله بن سلمه می‌گوید: در آن بیماری که حذیفه از دنیا رفت، روزی برای عیادتش رفته بودم. همان روزی که از کوفه آمده بودم و هنوز امیرالمؤمنین علیه‌السلام به عراق تشریف نیاورده بود. در همان وقت که من نزد حذیفه بودم، آن جوان ایرانی انصاری نیز آمد، حذیفه به او خوشامد گفت و او را نزد خود جای داد.

[پس از مدتی] عیادت‌کنندگان از پیش حذیفه برخاستند و رفتند. جوان ایرانی رو به حذیفه کرده، گفت:

ای اباعبدالله! روزی از شما شنیدم که از بریدة بن حصیب اسلمی تعریف می‌کردی که او از یکی از آنهایی که رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله به آنها دستور داده بود که به امیرالمؤمنین به عنوان **امیرالمؤمنین** سلام کنند، شنیده بود که به رفیقش می‌گفت: «ندیدی که محمد چگونه پسرعمویش را گرامی داشت و مقام بلندی به او داد تا جایی که اگر می‌توانست او را پیامبر می‌کرد؟!» رفیقش به او گفت: «برایت مهم نباشد! هر وقت محمد از بین ما برود حرفش زیر پایمان گذاشته خواهد شد» من از صدازدن بریده به آن دو که روی منبر بودند [بعدِ از دنیا رفتن پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و بازگشت بریده از سفر] گمان کردم که این دو نفر این سخنان را گفته باشند؟

حذیفه گفت: بلی، گویندهٔ آن سخن **عمر** بود و آن که جواب داد، **ابوبکر**.

جوان ایرانی گفت: انّا لله وانّا الیه راجعون، به خدا این‌ها (توطئه‌گران) نابود

شدند و اعمالشان تباه گشت.

حذیفه گفت: این‌ها همیشه بر همان ارتداد (برگشت از دین) قرار داشتند. و آنچه که خدا دربارۀ آنها می‌داند بیش از این است.

جوان گفت: دوست داشتم این کارهایشان را می‌فهمیدم ولی می‌بینم بیمار هستید و دوست ندارم با سخن و پرسشم شما را خسته کنم.

و برخاست که برود حذیفه گفت: نه، بنشین برادرزاده! داستان آنان را از من فرا بگیر گرچه برایم سخت است، چون گمان می‌کنم از بین شما می‌روم؛ دوست ندارم فریب منزلت آنها بین مردم را بخوری که به این اندازه می‌توانم برای تو خیرخواهی کنم و از امیرالمؤمنین علیه‌السلام و رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله اطاعت کنم و منزلت آن حضرت را بیان کنم.

جوان ایرانی گفت: ای اباعبدالله! چیزهایی را که از آنها می‌دانی برایم بیان کن تا نسبت به کارهایشان بصیرت داشته باشم.

حذیفه از آخرین حج پیامبر ﷺ می‌گوید

حذیفه گفت: حالا که این طور است به خدا حتماً داستانی را که خودم دیده‌ام و شنیده‌ام برای تو می‌گویم، به خدا سوگند از وقوع این قضیه فهمیدیم که آنها به خدا قسم.یک چشم به هم زدن به خدا و رسول ایمان نیاوردند!

برای تو تعریف می‌کنم: خدای متعال سال دهم هجری به رسول خود فرمان داد که همراه مردم حج به جا آورد و این آیه را وحی فرمود:

﴿وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالاً وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ﴾[۱]

بین مردم اعلام کن که پیاده و سواره حتّی بر مرکب لاغر برای حج از هر راه دور نزد تو بیایند.

در پی این فرمان، پیامبر ﷺ به اعلام کنندگان دستور داد، آنها هم طبق دستور آن حضرت در بین مردم محله‌های پایین مدینه و محله‌های بالا اعلام کردند که: آگاه باشید! رسول‌الله ﷺ تصمیم دارد امسال به حج برود تا حج را به مردم یاد بدهد و اعمال و مناسک حج را تعلیم فرماید تا برای همیشه به عنوان سنّت نبوی باقی بماند.

بعد از این اعلام عمومی، هیچ مسلمانی نماند مگر این‌که سال دهم با رسول‌الله ﷺ حج به جا آورد تا شاهد منافع خود باشند و پیامبر حج و اعمال و

---

۱. سورهٔ مبارکهٔ حج آیهٔ ۲۷.

مناسک آن را به آنها تعلیم فرماید. رسول‌الله ﷺ با مردم خارج شد و همسران خود را نیز همراه آورد.

این «**حجّة‌الوداع**» بود. وقتی حج تمام شد و اعمال را به‌جا آوردند و پیامبر همهٔ آنچه را که مسلمانان نیاز داشتند، به آنها بیان فرمود و به آنان فهماند که برای آنها دین ابراهیم ﷺ را به پا داشته و همهٔ بدعت‌هایی را که مشرکین بعد از ابراهیم خلیل به وجود آورده بودند، از بین آنها برده است و **حجرالاسود** [یا طبق نسخهٔ دیگر، **حج**] را به محل اصلی خود برگرداند و وارد مکه شد و یک روز آنجا ماند، آنگاه جبرئیل ﷺ ابتدای **سورهٔ عنکبوت** را فرود آورده، عرض کرد: ای محمد! بخوان:

﴿بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ الم أَ حَسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لايُفْتَنُونَ وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكاذِبِينَ أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئاتِ أَنْ يَسْبِقُونا ساءَ ما يَحْكُمُونَ﴾[1]

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. الف، لام، میم. آیا مردم گمان می‌کنند همین که گفتند «ایمان آوردیم» بدون هیچ آزمایشی رها می‌شوند؟! به طور حتم پیشینیانِ آنها را مورد آزمایش قرار دادیم، پس قطعاً خداوند راستگویان را می‌شناسد و نیز دروغگویان را. یا این‌که کسانی که مرتکب گناهان می‌شوند، گمان کرده‌اند که از تحت قدرت ما خارج خواهند شد؟! چه بد حکم کردند!

رسول‌الله ﷺ به جبرئیل فرمود: این آزمایش چیست؟ جبرئیل عرض کرد:

ای محمد! خداوند به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: هر پیامبری که قبل از تو فرستادم بدون استثنا هنگام فرارسیدن مرگش به او دستور دادم که کسی را بعد از خود به عنوان جانشین برای قوم خود قرار دهد، کسی

---

۱. سورهٔ مبارکهٔ عنکبوت آیات ۱ تا ۴.

که سنت و احکام آن پیامبر را زنده کند. پس کسانی که از خدا فرمانبرداری کردند و دستور فرستاده‌اش را اطاعت کردند، آنها راستگو هستند و کسانی که از این دستور سرپیچی کردند، دروغگویند.

ای محمد! رفتن تو به سوی خدا و به بهشتش نزدیک شده و او به تو فرمان می‌دهد که علی بن ابی‌طالب علیه السلام را برای امت خود منصوب کنی و به او سفارش کن، چون او جانشین تو است که امور رعیت و امت تو را به دست خواهد داشت؛ اگر از او فرمانبرداری کنند [مسلمان خواهند بود] و اگر از او سرپیچی کنند [کافر خواهند شد][1]؛ و این کار را خواهند کرد. این همان فتنه‌ای است که این آیات را درباره‌اش خواندم.

و خدای عز و جل به تو فرمان می‌دهد همهٔ آنچه را که خدا به تو یاد داده، به او تعلیم دهی و همهٔ آنچه را که خدا به تو سپرده تا نگه‌داری کنی، به او بسپاری چون او امین است و امین شمرده‌شده. ای محمد! من تو را از بین بندگان خود به عنوان پیامبر برگزیدم و او را به عنوان وصیّ تو.

حذیفه ادامه داد: در پی این فرمان، روزی رسول‌الله صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علیه السلام را خواست و آن روز و شب را با آن حضرت خلوت کرد و علم و حکمتی را که خدا به او داده بود به او سپرد و آنچه را که جبرئیل علیه السلام گفته بود برای او تعریف کرد.

آن روز نوبت عایشه دختر ابوبکر بود، عایشه [با دیدن این ماجرا و خلوت پیامبر صلی الله علیه و آله با امیرالمؤمنین علیه السلام] به پیامبر گفت: یا رسول‌الله! واقعاً خلوتت در طول امروز با علی علیه السلام طولانی شد؟!

پیامبر صلی الله علیه و آله از او روی گرداند، عایشه گفت: چرا از من رو بر می‌گردانی یا

---

۱. این دو عبارت در کروشه از ارشاد القلوب ترجمه شد.

رسول‌الله!ـ و قضیه را به من نمی‌گویی شاید آن صلاح من باشد؟!

فرمود: راست گفتی، قسم به خدا به راستی آن قضیه‌ای است که صلاح (و خیر و خوبی) در آن است؛ [البته] برای کسی که خدا او را برای پذیرش و ایمانِ به آن سعادت دهد، صلاح دارد. دستور دارم که همهٔ مردم را بخوانم، وقتی در بین مردم مشغول اجرای این کار شدم تو هم خواهی فهمید.

گفت: یا رسول‌الله! چرا الآن به من خبر نمی‌دهید تا من پیش‌قدم شوم و به آن عمل کنم و صلاح را زود بپذیرم؟!

فرمود: به تو خبر می‌دهم، ولی تا وقتی که مأمور شوم که در همهٔ مردم آن را اجرا کنم آن را پیش خود نگه دار که اگر آن را نگه داری خدا هم در دنیا و هم در آخرت از تو محافظت می‌کند و تو این فضیلت را خواهی داشت که زود به خدا و رسول ایمان آوردی و از بقیه پیشی گرفتی و اگر آن را ضایع کنی و آنچه را از طرف خدا به تو رسیده رعایت نکنی به پروردگار خود **کافر خواهی شد** و اَجرت از بین می‌رود و امان خدا و امان رسول او از تو بریده خواهد شد و **جزو زیانکاران خواهی بود.** و این کار تو هرگز به خدا و رسولش ضرری نمی‌رساند.

عایشه ضمانت داد که آن را مخفی نگه دارد و به آن ایمان بیاورد و از آن مراقبت کند. وقتی ضمانت داد، پیامبر فرمود:

> خدای متعال به من خبر داده که عمرم تمام شده و به من فرمان داده که علی را به عنوان **علامت** برای مردم نصب کنم و او را امام آنها قرار دهم و چنان که انبیای قبلی، اوصیای خود را برای جانشینی برگزیدند من نیز او را جانشین خود قرار می‌دهم. من به سوی فرمان پروردگار خود می‌روم و دستور او را در این باره اجرا می‌کنم. این مطلب را در ته دلت نگه دار تا آن که خداوند برای اجرای آن اجازه دهد.

عایشه، سرّ رسول الله ﷺ را افشا می‌کند!

عایشه تضمین داد که آن را پنهان دارد، ولی از آن طرف خدا به پیامبر خبر داد که عایشه، رفیقش **حفصه** و پدرانشان چکار خواهند کرد.

عایشه فوراً به حفصه [دختر عمر] خبر داد، سپس هر کدام هم به پدران خود [ابوبکر و عمر] خبر دادند. عمر و ابوبکر نزد یکدیگر آمده و دنبال عده‌ای از طلقا [همان اسرای فتح مکه که رسول خدا ﷺ بر آنها منت گذاشته، آنها را آزاد فرموده بود] و منافقین فرستادند و قضیه را به آنها گفتند.

[وقتي پیش هم جمع شدند] برخی به برخی رو کرده، گفتند: محمد می‌خواهد کار خلافت را مانند روش کسرای ایران و قیصر روم تا آخر بین اهل بیت خود بگذارد! به خدا اگر این خلافت به علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام برسد، شما هیچ بهره‌ای در زندگی نخواهید داشت! محمد طبق ظاهر با شما رفتار می‌کند ولی علی طبق نظر خودش با شما برخورد خواهد کرد پس خوب فکر کنید ببینید چه به نفع ما است و نظرتان را بگویید!

بعد از گفتگو و ردّ و بدل شدن نظرات، همگی به این نتیجه رسیدند که شتر پیامبر ﷺ را در «**عقبهٔ هرشیٰ**» رم بدهند. البته این کار را قبلاً در برگشت از جنگ «**تبوک**» انجام داده بودند ولی خداوند شر آنها را از سر پیامبر خود ﷺ دور کرد.

پس با هم متّفق شدند که رسول‌الله ﷺ را بکُشند، ترور کنند و سمّ بخورانند. دشمنان پیامبر ﷺ آزادشده‌های قریش (طلقا)، منافقینِ انصار و عرب‌هایی که

ارتداد در دل داشتند چه در مدینه و چه در اطراف. جمع شده بودند و با هم پیمان بستند و سوگند یاد کردند که شتر آن حضرت را رم دهند. این عده **چهارده نفر بودند.**

رسول‌الله ﷺ تصمیم داشت وقتی که به مدینه رسید امیرالمؤمنین علیه‌السلام را در آنجا برای مردم به خلافت نصب فرماید. رسول‌الله ﷺ دو شبانه روز راه پیمود، روز سوم جبرئیل علیه‌السلام آیات آخر سورهٔ حِجْر را به آن حضرت فرود آورده، عرض کرد: بخوان:

﴿فَوَرَبِّكَ لَنَسْأَلَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ عَمَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ﴾[1]

پس سوگند به پروردگارت حتماً حتماً از همهٔ آنها دربارهٔ کاری که انجام می‌دادند سؤال خواهیم کرد؛ پس به آنچه که دستور داری آشکارا بیان کن و از مشرکین روی برگردان، به راستی که ما تو را از شرّ مسخره‌کنندگان نگه داشته‌ایم.

پیامبر ﷺ از آن مکانی که قرار داشت کوچ فرمود و شتابان حرکت کرد به این جهت که سریع به مدینه برسد تا امیرالمؤمنین علیه‌السلام را به عنوان رهنمای مردم منصوب فرماید.

شب چهارم جبرئیل در آخر شب نازل شد و بر حضرت این آیه را خواند:

﴿يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ﴾[2]

ای فرستاده! آنچه را که از پروردگارت به تو نازل شده ابلاغ کن، اگر انجام ندهی

---

۱. سورهٔ مبارکهٔ حجر آیات ۹۲ تا ۹۵.

۲. سورهٔ مبارکهٔ مائده آیهٔ ۶۷.

رسالت الاهی را تبلیغ نکردی. خدا تو را از مردم محافظت می‌فرماید؛ به راستی که خداوند قوم کافر را هدایت نمی‌کند.

قوم کافر، همان کسانی بودند که تصمیم داشتند رسول‌الله صلی الله علیه و آله را ترور کنند. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: جبرئیل! مگر نمی‌بینی که با عجله و شتاب حرکت می‌کنم تا به مدینه برسم و در آنجا ولایت علی را بر حاضر و غائب واجب کنم؟!

جبرئیل عرض کرد: خدا به تو دستور می‌دهد که فردا وقتی منزل کردی ولایت او را واجب سازی.

رسول‌الله صلی الله علیه و آله فرمود: باشد ای جبرئیل! فردا ان‌شاءالله انجام می‌دهم.

غدیر خم

رسول خدا صلی الله علیه و آله دستور دادند تا همان موقع کوچ کنند. مردم همراه آن حضرت حرکت کردند تا این‌که حضرت در کنار برکهٔ «خم» بارانداز فرمود. بعد نماز جماعت را به جا آورد و دستور داد که مردم نزد ایشان بیایند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام را صدا زد و دست چپ او را با دست راست خود بلند کرد و با صدای بلند **ولایت امیرالمؤمنین** علیه السلام را برای همه اعلام فرمود و پیروی از وی را بر همه واجب ساخت. و اعلام فرمود که هیچ کسی حق ندارد بعد از آن حضرت از علی سرپیچی کند و به آنها فرمود که این دستور، به فرمان خدای عزّوجلّ است.

و فرمود: آیا من نسبت به مؤمنان از خودشان سزاوارتر نیستم؟

گفتند: چرا، یا رسول‌الله! فرمود:

فمن کنتُ مولاه فعليٌّ مولاه. اللّهمّ والِ من والاه وعادِ من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله!

پس هر که من مولای او هستم، علی نیز مولای او است. خدایا! دوست بدار هرکه او را دوست داشته باشد و دشمن بدار هر که با او دشمنی کند و یاری کن هر که او را یاری کند و یاری نکن و تنها بگذار هر که او را یاری نکند و تنها بگذارد.

بعد به مردم دستور داد تا با امیرالمؤمنین بیعت کنند، همهٔ مردم بیعت کردند و کسی حرفی نزد.

ابوبکر و عمر به جحفه رفته بودند. پیامبر دنبال آنها فرستاد و آنان را برگرداند، همین که از راه رسیدند حضرت بی‌درنگ و باعتاب به آنها فرمود: ای پسر ابوقحافه! ای عمر! با علی برای ولایتِ بعد از من بیعت کنید!

این دو [به خلاف بقیه] گفتند: آیا این دستور از طرف خدا و رسول است؟

فرمود: مگر کاری این‌گونه [به این اهمیت] بدون دستور خدا هست؟! بلی، دستوری از خدا و رسول است.

ترور پیامبر صلی الله علیه و آله در لیلهٔ عقبه

حذیفه ادامه داده، گفت: آن دو بیعت کردند و رفتند. رسول‌الله صلی الله علیه و آله بقیهٔ آن روز و آن شب را در راه بود تا این‌که نزدیک گردنهٔ «هرشی» [نزدیکی جحفه] رسیدند. آن عده جلوتر رفته، سرپیچ گردنه مخفی شدند. به همراه خود تعدادی دبّه برداشته، داخل آن سنگریزه ریختند.

حذیفه می‌گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله من و **عمار** را صدا زد و به عمار فرمود تا شتر آن حضرت را از پشت براند، من نیز شتر را از جلو پیش می‌بردم. به همین منوال وقتی به نوک گردنه رسیدیم، آن عده از پشت سر ما یکدفعه یورش آوردند و دبّه‌ها را بین پاهای شتر پیامبر غلطاندند. شتر ترسید و نزدیک بود در حالی که پیامبر صلی الله علیه و آله را بر پشت دارد، رم کند، پیامبر صلی الله علیه و آله به او فریاد زد: آرام باش! هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند!

خداوند متعال شتر را به زبان آورد، حیوان با زبان عربی فصیح عرض کرد: یا رسول‌الله! وقتی شما بر پشت من قرار دارید قدم از قدم برنمی‌دارم.

آن عده آمدند که شتر را رم بدهند، من و عمار با شمشیر آنان را زدیم؛ شب تاریکی بود از ما دور شدند و از نقشه‌ای که در سر داشتند ناامید شدند.

عرض کردم: یا رسول‌الله! این عده‌ای که این منظور را داشتند چه کسانی بودند؟

فرمود: حذیفه! آنها منافقین در دنیا و آخرت بودند.

عرض کردم: یا رسول‌الله! عده‌ای را نفرستم سرشان را بیاورند؟

فرمود: خداوند به من دستور فرموده که از آنها روگردان باشم، پس دوست ندارم که مردم بگویند که او عده‌ای از قوم و اصحاب خود را به آیین خود خواند آنها هم به او جواب مثبت دادند، با کمک آنها جنگید تا وقتی که بر دشمن خود چیره شد شروع کرد به کشتن آنها. ولی رهایشان کن ای حذیفه! چون خداوند در کمین آنها است و کمی به آنها مهلت خواهد داد بعد آنان را به عذاب خشن ناچار خواهد فرمود.

عرض کردم: این عدهٔ منافق چه کسانی بودند یا رسول‌الله!. آیا از مهاجرین بودند یا از انصار؟

حضرت همهٔ آنها را یکی یکی برایم نام برد. کسانی در میان آنان بودند که من دوست نداشتم که اینان جزو منافقین باشند، پس وقتی پیامبر اسامی آنها را بیان کرد چیزی نگفتم. رسول‌الله ﷺ فرمود: حذیفه! گویا در برخی از این عده که برایت نام بردم شک داری؟! سرت را به سمت آنها بلند کن.

نام تروریست‌ها

[با دستور و فرمایش پیامبرﷺ] چشمم را به طرف آن عده بلند کردم آنها سر پیچ ایستاده بودند، ناگهان برقی زد و همهٔ اطرافمان را روشن کرد، برق آنقدر ثابت ماند که گمان کردم خورشید تابان است. به خدا، به آن عده نگاه کردم و تک‌تک آنها را شناختم، دیدم همان گونه‌اند که رسول‌الله ﷺ فرموده بود؛ تعداد این عده چهارده نفر بود: نُه نفر از قریش، پنج نفر از بقیهٔ مردم.

سخن حذیفه که به اینجا رسید، جوان ایرانی به او گفت: اسامی آنها را برایمان بیان کنید، خدای متعال شما را مورد رحمت خودش قرار دهد!

حذیفه گفت: به خدا سوگند آنها این افراد بودند: **ابوبکر، عمر، عثمان،** طلحه، عبدالرحمان بن عوف، سعد بن ابی‌وقاص، ابوعبیدهٔ جراح، معاویة بن ابی‌سفیان و عمرو عاص که این‌ها از قریش بودند، اما پنج نفر دیگر این‌ها بودند: ابوموسی اشعری، مغیرة بن شعبهٔ ثقفی، اوس بن حدثان بصری، ابوهریره و ابوطلحهٔ انصاری.

پایه ریزی فتنه

حذیفه ادامه داد: بعد از گردنه پایین آمُدیم، فجر طلوع کرده بود، رسول‌الله ﷺ پیاده شد، وضو گرفت و منتظر اصحاب شد تا از گردنه پایین بیایند. اصحاب جمع شدند همهٔ آن عده را هم دیدم که بین مردم آمده بودند و پشت سر رسول‌الله ﷺ نماز خواندند.

وقتی پیامبر نمازش تمام شد برگشت، **ابوبکر**، **عمر** و **ابوعبیده** را دید که درگوشی صحبت می‌کنند؛ حضرت به کسی دستور فرمود او هم در بین مردم ندا داد: هیچ سه نفری با هم جمع نشوند که درگوشی صحبت کنند.

پیامبر ﷺ همراه مردم از منزل عقبه کوچ فرمود در منزل دیگر که فرود آمد، **سالم غلام [ابی]حذیفه**[۳] دید که ابوبکر، عمر و ابوعبیده با هم درگوشی صحبت می‌کنند. سالم، بالاسرشان ایستاد و گفت: مگر پیامبر ﷺ دستور نداده که سه نفری با هم درگوشی صحبت نکنید؟! به خدا یا به من می‌گویید که چه به هم می‌گفتید یا این‌که پیش پیامبر ﷺ می‌روم و می‌گویم که شما چه‌کار می‌کردید!

ابوبکر گفت: ای سالم! به گردنت عهد و پیمان خدا باشد که اگر جریان را بگوییم مشغول چه بودیم، چنانچه دوست داشتی که با ما باشی، با ما باش و یکی از ما؛ و اگر دوست نداشتی آن را به کسی نگو.

سالم گفت: باشد. و عهد و پیمان بست که نگوید. سالم نسبت به علی بن ابی‌طالب ؑ کینه و دشمنی بسیار داشت، آنها هم از این کینه و دشمنی او خبر

داشتند، به سالم گفتند: ما گرد هم آمدیم تا با یکدیگر هم‌سوگند و هم‌پیمان شویم که از محمد دربارهٔ ولایت علی بن ابی‌طالب که بعد از خود بر ما لازم کرده، اطاعت نکنیم.

سالم گفت: شما را به خدا در این مطلب مشغول بودید و درگوشی صحبت می‌کردید؟

گفتند: آری، به خدا ما فقط درست در همین مطلب صحبت می‌کردیم نه چیز دیگر!

سالم گفت: من هم به خدا اولین کسی هستم که در این‌باره با شما پیمان می‌بندم و مخالفتی نمی‌کنم. به خدا قسم زیر این خورشید تابان با هیچ خانواده‌ای بیشتر از بنی‌هاشم دشمنی ندارم، و در بنی‌هاشم آنکه از همه بیشتر با او دشمنم و کینه‌اش را به دل دارم علی بن ابی‌طالب است! در این قضیه هرچه به نظرتان رسید انجام بدهید که من هم یکی از شما هستم!

پس همان موقع با یکدیگر هم‌قسم شدند که منظور خود را عملی کنند بعد از هم جدا شدند و وقتی که رسول‌الله ﷺ خواست به مسیر ادامه بدهد خدمت آن حضرت آمدند، حضرت به آنها فرمود: دربارهٔ چه مطلبی امروز با هم درگوشی صحبت می‌کردید، به شما که گفته بودم درگوشی صحبت نکنید؟!

گفتند: یا رسول‌الله! فقط الآن که پیش شما هستیم.دور هم جمع شدیم!

پیامبر ﷺ مدتی طولانی به آنها نگاه کرد و فرمود: شما بهتر می‌دانید یا خدا؟! چه کسی ستمگرتر از آن کسی است که شهادتی را که نزد خود دارد از خدا پنهان می‌سازد؟! و حال آن که خداوند از آنچه که انجام می‌دهید غافل نیست.

نقشه برای فرصت بعد از شهادت پیامبر ﷺ

بعد حضرت حرکت کرد تا وارد مدینه شد. همهٔ آن عده جمع شدند و **نوشته‌ای** [و **پیمان‌نامه‌ای**] را بین خود نوشتند که در آن، پیمان گذشته را یادآور شدند.

اولین چیزی که در آن پیمان‌نامه آمده بود این بود که ولایت علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را بشکنند و کار ولایت به دست **ابوبکر**، **عمر**، ابوعبیده است و سالم نیز همراه‌شان بود نه خارج از آنها.

سی و چهار نفر چهارده نفرِ ماجرای عقبه و بیست نفر دیگر. بر آن نامه و پیمان گواهی دادند. سپس نوشته و پیمان‌نامه را به **ابوعبیده** سپردند و او را بر آن پیمان‌نامه امین قرار دادند.

وقتی سخن حذیفه ـکه داشت ماجرای **پیمان‌نامه** را تعریف می‌کرد ـ به اینجا رسید، جوان ایرانی گفت: ای ابوعبدالله! خدا تو را مورد رحمت خودش قرار دهد! بر فرض که این عده ابوبکر، عمر و ابوعبیده را پذیرفتند چون از بزرگان قریش بودند، ولی چرا سالم را پذیرفتند در حالی که سالم نه از قریش بود نه از مهاجرین نه از انصار، بلکه تنها بردهٔ زنی از انصار بود؟

حذیفه گفت: ای جوان! به راستی که آن عده همگی هم‌پیمان شدند که ولایت را از علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام دور کنند به خاطر حسادتی که به آن حضرت داشتند و چون نمی‌خواستند که آن حضرت کار را به دست گیرد.

از طرف دیگر آن کینه‌ای که در دل قریش به خاطر ریختن خون‌ها[ی اقوام مشرکشان] بود، نیز برای آنها فراهم شده بود و آن حضرت نزدیکترین و مقرّبترین فرد به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بود و از بنی‌هاشم خون‌خواهیِ خون‌هایی را می‌کردند که رسول‌الله توسط علی از آنها ریخته بود. برای همین فقط پیمان این چهارده نفر بر این بود که کار را از دست علی علیه‌السلام بگیرند و [با کینه‌ای که از سالم نسبت به امیرالمؤمنین علیه‌السلام سراغ داشتند] او را جزو خود به حساب می‌آوردند.

جوان ایرانی گفت: پس، از آنچه که همه‌شان در آن پیمان‌نامه نوشتند به من خبر بده تا بدانم، خدا تو را مورد رحمت خود قرار دهد!

پیمان نامهٔ ملعون

حذیفه گفت: مفاد پیمان‌نامه را اسماء بنت عمیس خثعمیه همسر ابوبکر برای من گفت که آن عده در خانهٔ ابوبکر جمع شدند و در این‌باره با هم به مشورت پرداختند؛ اسماء هم سخنان و نقشه‌های آنها را می‌شنید، تا این‌که بر آن به اتفاق نظر رسیدند و به سعید بن عاص که از بنی‌امیه بود دستور دادند، او هم با اتفاق همه آنها پیمان‌نامه را نوشت. پیمان‌نامه این بود:

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

این نوشته‌ای است که بزرگان اصحاب محمد رسول الله صلی الله علیه و آله از مهاجر و انصار، کسانی که خدا در کتاب خود با زبان پیامبرش صلی الله علیه و آله آنان را ستایش کرده بر آن اتفاق نظر نمودند. همگی اتفاق کردند بعد از این‌که برای این رأی تلاش زیادی به کار بستند و در کارشان به مشورت پرداختند. این نامه را به این علت نوشتند که چون به مصلحت آینده اسلام و مسلمین فکر می‌کردند تا مسلمانان آینده از آنها پیروی کنند.

و بعد: خداوند با لطف و کرم خویش محمد را به عنوان فرستاده و رسول به سوی همه مردم با دین خود فرستاد دینی که برای بندگان خود برگزید او هم از آن مأموریت خویش مقداری ادا کرد و آنچه که خدا به او دستور داده بود را تبلیغ فرمود و بر ما واجب گرداند که همهٔ آنها را به جا آوریم. تا این‌که وقتی دین را کامل کرد و واجبات را واجب و سنت‌ها را

قانون ساخت، خداوند آنچه را که نزد خود بود برای او خواست پس او را با اکرام از دنیا بُرد بدون این‌که او بعد خود کسی را جانشین قرار دهد اختیار را به دست مسلمانان سپرد که برای خود کسی را که مطمئن‌اند با فکر و اندیشه است و خیرخواه آنها، انتخاب کنند.

و به راستی که رسول‌الله الگوی خوبی برای مسلمانان می‌باشد خداوند متعال فرموده:

﴿لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَنْ كَانَ يَرْجُوا اللَّهَ وَالْيَوْمَ الْآخِرَ﴾[1]

به طور حتم در زندگی رسول‌الله نمونهٔ خوبی برای شما هست، برای کسی که به خدا و روز قیامت امید دارد.

به راستی که رسول‌الله ﷺ کسی را جانشین خود قرار نداده مبادا این جانشینی در یک خاندان باشد تا موروثی شود و بقیهٔ مسلمانان از آن بی‌بهره بمانند و مبادا بین سرمایه‌داران نوبت به نوبت در گردش باشد و مبادا جانشین بگوید که «این جانشینی در نسل از پدر به فرزند تا روز قیامت باقی خواهد بود».

آن مطلبی که بر مسلمانان لازم است این است که وقتی جانشینی از دنیا رفت، صاحب‌نظران و افراد شایسته گرد آمده، مشورت کنند؛ آن وقت هر کسی را که دیدند لایق جانشینی است، کارهای خود را به دست او بسپارند و او را متولّی خود قرار بدهند؛ چون بر اهل هر زمانی پوشیده نخواهد بود که چه کسی سزاوار جانشینی و خلافت است!

پس اگر کسی هر که خواست باشد. ادعا کند که رسول‌الله ﷺ

---

۱. سورهٔ مبارکهٔ احزاب آیهٔ ۲۱.

شخصی را معیّناً برای مردم منصوب کرده و به اسم و نسب او تصریح فرموده، حرف بیهوده‌ای زده و مطلبی خلاف آنچه اصحاب رسول الله ﷺ می‌دانند، آورده و با جماعت مسلمانان مخالفت کرده است!

و اگر کسی ادعا کرد که خلافت و جانشینی رسول الله ﷺ ارث است و رسول الله ﷺ به ارث بر جای می‌گذارد، حرف محالی زده؛ چون رسول الله گفت ما گروه انبیا ارث به جا نمی‌گذاریم هرچه به جا گذاشتیم صدقه است!

و اگر کسی ادعا کرد که «بین همهٔ مردم جانشینی تنها سزاوار یک نفر است. و آن یک هم فقط او است و سزاوار دیگری نیست، چون جانشینی، دنبالهٔ پیغمبری است» واقعاً که دروغ گفته؛ چون پیامبر ﷺ گفته اصحاب من مانند ستاره‌ها هستند به هر کدامشان که اقتدا کنید هدایت می‌شوید!

و اگر کسی ادعا کرد که او لایق جانشینی و امامت است، چون فامیل نزدیک رسول الله ﷺ است و خلافت منحصر در او و نسلش می‌باشد به این صورت که فرزند از پدر ارث می‌برد و در هر عصر و زمانی همین‌گونه خواهد بود که برای دیگران سزاوار نیست و غیر از آنها برای کس دیگری سزاوار نیست که آن خلافت برایش باشد تا روز قیامت، پس نه او این حق را دارد و نه فرزندانش گرچه خویشی و فامیلی نزدیک با پیامبر داشته باشد چون خداوند که گفتار او بر همه قاضی است می‌گوید: به راستی که گرامی‌ترین شما نزد خدا کسی است که از همهٔ شما باتقواتر باشد.

رسول الله ﷺ هم گفته: حرمت همهٔ مسلمانان یکی است حتی کمترین فرد آنها، برای آن حرمت تلاش می‌کند و همه‌شان یک دست هستند در دفاع مقابل دیگران. پس کسی که به کتاب خدا ایمان دارد و به سنّت و روش رسول الله ﷺ اقرار می‌کند استقامت ورزیده و به راه حق برگشته و درست

و راستی را گرفته است و کسی که این‌ها را نپسندید واقعاً که با حق و قرآن مخالفت کرده و از اجتماع مسلمانان جدا شده است، برای همین او را بکُشید چون اگر او را بکُشید امّت اسلامی درست می‌شود و اصلاح می‌یابد!

و رسول الله ﷺ گفته: کسی بیاید و امت یکپارچهٔ مرا از هم جدا سازد، او را بکشید. آن شخص را بکشید هر که می‌خواهد باشد، چون اجتماع رحمت است و جدایی عذاب. و امّت من هیچ‌گاه دور گمراهی گرد هم نمی‌آیند و مسلمانان یک دست هستند در مقابل دیگران و از اجتماع مسلمانان کسی بیرون نمی‌رود مگر کسی که جدایی طلب، مخالف آنها و یاور دشمنان در برابر آنها باشد، پس خدا و رسول، ریختن خون او را جایز دانسته و کشتنش را حلال شمرده‌اند.

سعید بن عاص به اتفاق کسانی که نام و گواهیشان آخر این نوشته آمده، نوشته است در محرم سال دهم هجری.

سپاس برای خدا پروردگار عالمیان است و صلوات و سلام خدا بر آقایمان محمد و خاندان او باد.

بعد از نوشتن پیمان‌نامه آن را به ابوعبیده جراح دادند، او هم نامه را به مکه فرستاد؛ نامه همین طور در کعبه دفن شده بود تا زمان حکومت عمر بن خطاب، آن وقت عمر آن را از جایش درآورد.

این همان نوشته‌ای است که امیرالمؤمنین علیه السلام آرزوی ملاقات خدا به همراه آن را داشت: وقتی عمر مُرد، حضرت بالاسر او که لباسش را رویش انداخته بودند. ایستاده، آرزو کرد و فرمود:

چقدر دوست دارم که خدا را با نامهٔ این فرد که روپوش روی او است، ملاقات کنم!

وای بر کسانی که...

بعد این عده برگشتند. رسول‌الله ﷺ هم نماز صبح را به جماعت به جا آورد، بعد از نماز سر جای خود نشست و تا طلوع آفتاب مشغول ذکر بود؛ پس به ابوعبیدهٔ جراح رو کرده و فرمود: «به به! کی مثل تو است که امین این امّت شده‌ای؟!»

بعد این آیه را تلاوت فرمود:

﴿فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ يَكْتُبُونَ الْكِتَابَ بِأَيْدِيهِمْ ثُمَّ يَقُولُونَ هَٰذَا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ لِيَشْتَرُوا بِهِ ثَمَنًا قَلِيلًا فَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا كَتَبَتْ أَيْدِيهِمْ وَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا يَكْسِبُونَ﴾[1]

وای بر کسانی که کتاب را با دست خود می‌نویسند، بعد می‌گویند: «این از طرف خدا است» تا بهای کمی در مقابل آن به دست بیاورند؛ پس وای بر آنها از آنچه که دستشان نوشته! و وای بر آنها از آنچه که به دست می‌آورند!

واقعاً عده‌ای از این امّت شبیه آنها شدند که:

﴿يَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ وَلَا يَسْتَخْفُونَ مِنَ اللَّهِ وَهُوَ مَعَهُمْ إِذْ يُبَيِّتُونَ مَا لَا يَرْضَىٰ مِنَ الْقَوْلِ وَكَانَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا﴾[2]

کار خود را از مردم پنهان می‌سازند ولی از خدا پنهان نمی‌کنند در حالی که او با آنها

---

۱. سورهٔ مبارکهٔ بقره آیهٔ ۷۹.

۲. سورهٔ مبارکهٔ نساء آیهٔ ۱۰۸.

است، زمانی که شبانه مشغول گفتاری هستند که مورد خوشنودی خدا نیست و خداوند به آنچه انجام می‌دهند احاطه دارد.

سپس فرمود:

امروز عده‌ای در این امّت با نامه‌ای که نوشتند شبیه آنهایی شدند که در جاهلیت علیه ما نامه نوشته و در کعبه آویزان کردند[۴] و خدای متعال آنان را فرصت داد تا آنان و کسانی را که بعد از آنان می‌آیند مورد آزمایش قرار دهد تا پلید و پاک از هم جدا شوند.

و اگر خدا به من امر نفرموده بود که از آنها روی‌گردان باشم به خاطر آن کاری که خودش آن را به انجام خواهد رساند، آنان را جلو انداخته و گردنشان را می‌زدم.

حذیفه ادامه داد: پس به خدا سوگند این عده را دیدیم که وقتی رسول الله صلی الله علیه و آله این سخن را می‌فرمود، لرزه بر اندامشان افتاده بود و اصلاً نمی‌توانستند خودشان را نگه دارند و آن روز از هیچ کدام از حاضرین در مجلس پیامبر صلی الله علیه و آله پنهان نماند که منظور پیامبر صلی الله علیه و آله آنها هستند و این مثال‌های قرآن را که تلاوت فرمود، برای آنها مثال زد.

عایشه و حفصه شاکی می‌شوند!

وقتی رسول‌الله صلی الله علیه و آله از آن سفر آمد به منزل همسرش **ام‌سلمه** تشریف برد. یک‌ماه آنجا ماند و طبق عادت قبلي که منزل همسران دیگر می‌رفت، این بار منزل آنها تشریف نبرد.

عایشه و **حفصه** نزد پدران خود گلایه کردند که پیامبر به خانهٔ آنها نیامده است. آن دو گفتند: می‌دانیم که چرا این کار را انجام داد و علتش چیست؛ نزد او بروید و با ملاطفت با او صحبت کنید و او را بفریبید که خواهید دید که باشرم و کریم است. پس شاید با نرمی آنچه را در دل او هست بیرون بکشید و ناراحتی را از دلش در بیاورید.

حذیفه می‌گوید: عایشه به تنهایی نزد آن حضرت رفت؛ دید در منزل ام‌سلمه است و علی بن ابی‌طالب علیه السلام نزد آن حضرت حضور دارد. پیامبر به عایشه فرمود: برای چه آمدی، ای حمیراء؟

گفت: یا رسول‌الله! از این‌که این بار به منزل خود نیامدی ناراحتم پناه به خدا می‌برم از خشم تو یا رسول‌الله!!!

حضرت فرمود: اگر این طور است که می‌گویی رازی را که به تو سفارش کرده بودم آشکار نمی‌کردی، واقعاً هلاک شدی و عده‌ای از مردم نیز نابود شدند!

بعد حضرت به خدمتکار ام‌سلمه فرمود: «آنها را جمع کن» یعنی همسران آن حضرت را. خدمتکار، آنها را در منزل ام‌سلمه گرد آورد. آنگاه حضرت به آنها فرمود:

«آنچه را که به شما می‌گویم گوش کنید» و با دست مبارک به علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام اشاره کرده و فرمود:

این برادر، وصیّ و وارث من است و او کسی است که بعد از من کار شما و کار امّت به دست او است، پس از فرمان‌های او اطاعت کنید و از او سرپیچی نکنید که با سرپیچی او هلاک می‌شوید.

بعد فرمود: یا علی! تو را به آنها سفارش می‌کنم: آنها را نگه دار تا وقتی که از خدا فرمانبرداری می‌کنند و از تو اطاعت، از مال خود به آنها انفاق کن؛ به دستور خود به آنها فرمان بده؛ از هر چه که ناراحت می‌شوی آنها را نهی کن **و اگر از تو سرپیچی کردند آنها را طلاق بده.**

امیرالمؤمنین علیه‌السلام عرض کرد: یا رسول‌الله! آنها زن هستند سستی و ضعف فکری دارند.

پیامبر فرمود: با آنها ملاطفت داشته باش تا وقتی که ملاطفت برایشان بهتر باشد، پس هر کدام از آنها از تو سرپیچی کرد او را طلاق بده **طلاقی که خدا و رسول از او بیزار باشند.**

سگ‌های حوأب

حذیفه ادامه می‌دهد: همهٔ همسران پیامبر ساکت بودند و چیزی نمی‌گفتند که عایشه گفت: یا رسول‌الله! [تا به حال] این‌گونه نبوده که چیزی به ما دستور بدهی، ما با آن مخالفت کنیم و کاری خلاف آن انجام دهیم!

فرمود: چرا، ای حمیرا! به بدترین نحو با دستور من مخالفت کردی. قسم به خدا حتماً با این سخن من هم مخالفت خواهی کرد و بعد از من از علی سرپیچی خواهی کرد و از خانه‌ای که تو را در آن به جا گذاشتم در ملأ عام بیرون می‌آیی در حالی که عدهٔ زیادی از مردم دورت را گرفته‌اند، پس تو با او مخالفت می‌کنی در حالی که به او ستم می‌کنی و نسبت به پروردگار خود سرپیچی می‌کنی. در راه حتماً سگ‌های حوأب برایت پارس می‌کنند! آگاه باش حتماً این مطلب واقع خواهد شد![۵]

بعد فرمود: برخیزید به منزل‌های خود برگردید.

لشکر اسامه

حذیفه می‌گوید: همسران آن حضرت برخاسته و برگشتند بعد رسول‌الله ﷺ آن عده و کسانی که در مقابل امیرالمؤمنین علیه‌السلام به آنها کمک کردند و بر دشمنی آن حضرت با آنها هم‌دست شدند و هم‌چنین آزادشده‌ها (طلقاء) و منافقین را جمع کرد، آنها به اندازهٔ چهار هزار نفر بودند، سپس آنان را زیر دست **اسامة بن زید**، غلام خود، قرار داد و او را امیر آنها فرمود و به اسامه دستور داد که به منطقه‌ای در شام برود.

گفتند: یا رسول‌الله! ما از سفری که با شما بودیم آمده‌ایم، از شما می‌خواهیم که به ما اجازه بدهید بمانیم و به کارهایمان برسیم تا آمادهٔ این سفر بشویم.

حضرت به آنها دستور داد که به اندازه‌ای که لازم است در مدینه بمانند؛ به اسامه هم دستور داد، اسامه طبق دستور آن حضرت در چهل میلی [حدود هشت کیلومتری] مدینه اردوگاه زد و در مکانی که رسول‌الله ﷺ برایش مشخص فرموده بود منتظر ماند که لشکریان پس از رسیدگی به کارهایشان به او ملحق شوند.

پیامبر ﷺ با این کارش تنها می‌خواست مدینه را از آنها خالی کند و احدی از منافقین در شهر نباشد.

آنها دنبال کارهایشان بودند، رسول‌الله ﷺ با دلواپسی مرتب آنها را بر می‌انگیخت و دستور می‌داد که خارج شوند و هرچه زودتر به آن سمتی که آنان را

خوانده، بروند؛ در همین اوضاع بود که حضرت بیمار شد، همان بیماری که در آن از دنیا رفت.

وقتی لشکریان اسامه این وضعیت را دیدند در انجام دستور رسول‌الله صلی الله علیه و آله مبنی بر بیرون رفتن، کندی ورزیدند. حضرت به قیس بن سعد بن عباده، شمشیردار خود و حباب بن منذر با عده‌ای از انصار دستور داد که آنها را به سمت لشکرشان ببرند.

قیس و حباب هم آنها را بیرون برده، به لشکر رساندند و به اسامه گفتند: رسول‌الله به تو اجازه نداده که عقب بمانی، پس همین الآن حرکت کن تا رسول‌الله صلی الله علیه و آله بداند که حرکت کرده‌ای.

اسامه لشکر را به حرکت درآورد، قیس و حباب به سمت پیامبر صلی الله علیه و آله برگشتند و خبر دادند که لشکر حرکت کرده. حضرت فرمود: لشکریان نمی‌روند!

بهانه تراشی

حذیفه ادامه داد: **ابوبکر، عمر** و ابوعبیده با اسامه و عده‌ای از یارانش خلوت کردند و گفتند: کجا برویم و مدینه را خالی بگذاریم در حالی که بیش از همیشه لازم است که در شهر بمانیم؟!

اسامه گفت: مگر چیست؟

گفتند: رسول‌الله در آستانهٔ رحلت است و به خدا قسم اگر مدینه را خالی بگذاریم قضایایی اتفاق می‌افتد که دیگر امکان ندارد اصلاح شود، ببینیم کار پیامبر ﷺ به کجا می‌کشد بعد می‌توانیم به راهمان ادامه بدهیم.

لشکر به همان لشکرگاه اول برگشته و در آنجا مستقر شدند و کسی را فرستادند تا ببیند کار رسول‌الله ﷺ به کجا کشیده است. فرستادهٔ آنها پیش **عایشه** آمد و مخفیانه از او جویای احوال شد، گفت: برو نزد پدرم و عمر و همراهانشان و به آن دو بگو بیماری پیامبر ﷺ سنگین شده؛ کسی از شما از جایش تکان نخورد. من هم لحظه به لحظه به شما گزارش می‌دهم!

عایشه گزارش می‌دهد

بیماری رسول‌الله ﷺ شدید شد. عایشه فرصت را از دست نداده، صهیب[۶] را فراخواند و گفت: برو نزد پدرم و به او بگو دیگر امیدی به محمد نیست پس تو، عمر، ابوعبیده و هر کسی که صلاح دانستید با شما باشد پیش ما بیایید، حتماً شبانه و مخفیانه وارد شوید.

خبر به آنان رسید؛ آنها هم دست صهیب را گرفته، پیش اسامه بردند و خبر را برای او بازگو کردند و گفتند: چطور برای ما سزاوار است که از دیدن رسول‌الله ﷺ جا بمانیم؟!

از او اجازه خواستند که وارد شهر بشوند. او هم اجازه داد و به آنها دستور داد که کسی را از ورودتان به شهر باخبر نکنید و اگر پیامبر عافیت یافت به لشکرتان بر می‌گردید و اگر حادثهٔ رحلت پیش آمد به ما خبر بدهید تا ما هم در گروه مردم باشیم.

شرّ بزرگ، وارد مدینه شد

ابوبکر، عمر و ابوعبیده شبانه وارد مدینه شدند. بیماری پیامبر صلی الله علیه و آله سخت شد؛ مقداری که بهتر شد، فرمود: امشب **شرّ بزرگی** وارد مدینه شد.

عرض کردند: چیست یا رسول‌الله؟

فرمود: تعدادی از کسانی که در لشکر اسامه بودند برگشتند و از دستور من سرپیچی کردند، آگاه باشید **به راستی که من به خدا از آنها بیزارم!** وای بر شما! لشکر اسامه را بفرستید!

همین‌طور این سخن را بسیار تکرار می‌فرمود.

بلال مؤذّن آن حضرت صلی الله علیه و آله وقت هر نماز، اذانِ نماز را می‌گفت، اگر آن حضرت می‌توانست بیاید به سختی بیرون می‌آمد و نماز جماعت را به جا می‌آورد، اگر هم خودش نمی‌توانست به علی بن ابی‌طالب علیه السلام دستور می‌داد آن حضرت هم نماز جماعت را برپا می‌فرمود. امیرالمؤمنین علیه السلام و فضل بن عبّاس مرتب در این بیماری کنار آن حضرت بودند.

صبح آن شبی که آن عده که تحت فرمان اسامه بودند وارد شهر شدند، بلال اذان گفت؛ بعد طبق عادت خود خدمت پیامبر رسید دید که بیماری آن حضرت سخت شده. پس اجازه ندادند که به محضر آن حضرت برسد.

عایشه [فرصت را غنیمت شمرده،] به صهیب دستور داد که پیش پدرش رفته، به او بگوید که بیماری رسول‌الله صلی الله علیه و آله سخت شده و نمی‌تواند به مسجد

برود، علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام هم مشغول کارهای آن حضرت است و نمی‌تواند نماز جماعت را برپا کند، لذا تو به مسجد برو و برای مردم نماز جماعت را برپا کن چون این فرصتی است که به تو کمک می کند و در آینده به دردت می خورد!

بهترین فرصت برای سوء استفاده

مردم بی‌خبر در مسجد منتظر رسول‌الله صلی الله علیه و آله یا امیرالمؤمنین علیه السلام بودند که طبق عادت آن حضرت در دوران بیماری نماز را برایشان برپا کنند که ناگهان ابوبکر وارد مسجد شد و گفت: بیماری پیامبر صلی الله علیه و آله سنگین شده و به من دستور داده که برای مردم نماز را برپا کنم!

یکی از اصحاب گفت: از کجا این حق را داری در حالی که تو در لشکر اسامه هستی؟! نه، به خدا نمی‌دانم که حضرت کسی را نزدت فرستاده باشد و نه این‌که تو را به نماز دستور داده باشد!

بلال به مردم ندا داد: آرام باشید خدا شما را مورد رحمت قرار دهد. تا از رسول‌الله صلی الله علیه و آله در این‌باره کسب اجازه کنم.

بعد فوراً خود را به درِ خانهٔ آن حضرت رساند و محکم درب را کوبید. رسول‌الله صلی الله علیه و آله صدای در را که شنید فرمود: این درزدن محکم چیست؟ ببینید چه خبر است؟

فضل بن عباس آمده، در را گشود، دید بلال است؛ گفت: چه خبری داری؟ بلال!

گفت: ابوبکر وارد مسجد شده و جلو رفته به جای رسول‌الله صلی الله علیه و آله ایستاده و ادعا کرده رسول‌الله صلی الله علیه و آله به او این دستور را داده است.

فضل گفت: مگر ابوبکر با لشکر اسامه نبود؟! این به خدا همان شرّ بزرگی

است که دیشب وارد مدینه شد، هرآینه رسول‌الله ﷺ به ما این خبر را داده بود!

فضل وارد شد و بلال را هم با خود آورد، حضرت فرمود: چه خبری داری؟ بلال!

بلال جریان را برای پیامبر تعریف کرد، حضرت فرمود: مرا بلند کنید، مرا بلند کنید! مرا به مسجد ببرید! سوگند به آن که جانم به دست او است هر آینه **بلایی سخت و فتنه‌ای بزرگ** سر اسلام آمد!

پیامبر ﷺ فتنه را خنثی می‌سازد

بعد آن حضرت با سری بسته بیرون آمد در حالتی که بین امیرالمؤمنین و فضل بن عباس راه می‌رفت و از ضعف به آن دو تکیه داده بود و پاهای مبارکش به زمین کشیده می‌شد تا این‌که وارد مسجد شد.

ابوبکر در جای رسول‌الله ایستاده، عمر، ابوعبیده، سالم، صهیب و آن عده که وارد مدینه شده بودند دور او گرده آمده بودند، بیشتر مردم نماز نخوانده، منتظر بودند که بلال چه خبری می‌آورد، وقتی مردم دیدند رسول‌الله ﷺ با آن بیماری سخت وارد مسجد شده، برایشان گران آمد.

رسول‌الله ﷺ جلو رفت و ابوبکر را از پشت سرش کشید و از محراب دور انداخت. ابوبکر و آن تعداد که با او بودند خود را پشت آن حضرت پنهان کردند. مردم هم آمده، پشت سر آن جناب نماز را به جا آوردند در حالی که حضرت نشسته بود و بلال تکبیر می‌گفت تا این‌که نماز ایشان به پایان رسید.

بعد حضرت التفات کرد ابوبکر را ندید فرمود: ای مردم! آیا تعجب نمی‌کنید از پسر ابوقحافه و یارانش که آنها را فرستاده و تحت فرمان اسامه قرار داده و به آنها دستور داده بودم که آن سمتی که باید بروند حرکت کنند ولی آنها از این فرمان سرپیچی کردند و برای فتنه‌جویی به مدینه برگشتند؟! آگاه باشید که خداوند حتماً آنها را در همان فتنه وارونه کرده است! مرا روی منبر ببرید.

کتاب خدا و عترت

حضرت در حالی که سر مبارک را بسته بود، برخاسته تا این‌که روی پلهٔ اول منبر نشسته، بعد از حمد و ثنای الاهی فرمود:

ای مردم! به راستی که آن کار خدا (رحلت از این دنیا) که مردم به سوی آن می‌روند برای من پیش آمده و با بر جای گذاشتن دلیل آشکاری شما را ترک گفتم که شب آن مانند روزش روشن است، پس بعد از من اختلاف نکنید همان‌گونه که بنی‌اسرائیل که قبل از شما بودند اختلاف کردند.

ای مردم! من چیزی را حلال نکردم مگر آنچه که قرآن حلال دانسته و چیزی را بر شما حرام نکردم مگر آنچه که قرآن حرام دانسته است.

من بین شما دو چیز گرانبها به جا می‌گذارم تا وقتی که به آن دو چنگ بزنید هرگز گمراه نمی‌شوید و نمی‌لغزید: **کتاب خدا** و **عترتم، اهل بیتم**؛ این دو جانشینان من بین شما هستند و این دو هرگز از هم جدا نمی‌شوند تا کنار حوض کوثر نزد من بیایند آن وقت از شما خواهم پرسید که چگونه جانشینی مرا در آن دو رعایت کردید.

به حتم آن روز اشخاصی از حوض من مانند شتر غریبه رانده خواهند شد، پس اشخاصی می‌گویند: «من فلانی‌ام و من فلانی هستم» من می‌گویم: «اسم‌های شما را به خوبی می‌شناسم ولی بعد از من مرتد

شدید و از حق برگشتید، از رحمت دور کند خداوند شما را! از رحمت دور کند!».

بعد حضرت از منبر پایین آمد و به خانه‌اش برگشت نه ابوبکر و نه یارانش دیگر آفتابی نشدند تا این که رسول الله صلی الله علیه و آله از دنیا رفت و داستان **سقیفهٔ انصار** و سعد بن عباده پیش آمد. پس حقوق اهل بیت پیامبر خود را از آنها منع کردند، حقوقی که خدای عزّوجلّ برای آنها قرار داده بود. و اما کتاب خدا، پس آن را پاره پاره کردند.

در این سخنانی که برای تو بیان کردم، ای برادر انصار! پند و اندرز کافی بود برای کسی که خدا دوست دارد او را هدایت کند.

امضاکنندگان پیمان‌نامهٔ نحس

جوان ایرانی گفت: دیگرانی که در قضیهٔ پیمان‌نامه حضور داشتند و آن را امضا کردند، نامشان را برایم بگو.

حذیفه شروع کرد به نام بردن آنها و گفت: ابوسفیان، عکرمة بن ابی‌جهل، صفوان بن امیّة بن خلف، سعید بن عاص، خالد بن ولید، عیّاش بن ابی‌ربیعه، بشیر بن سعد، سهیل بن عمرو، حکیم بن حزام، صهیب بن سنان، ابوالاعور سلمی، مطیع بن اسود مدری و عده‌ای دیگر از آنها که شمارشان از دستم رفت.

جوان گفت: ای ابوعبدالله! موقعیت آنها بین اصحاب رسول‌الله ﷺ چگونه بود که به خاطر آنها همهٔ مردم برگشتند؟

حذیفه گفت: آنها رؤسا و بزرگان قبائل بودند، هر کدام از آنها بدون استثنا عدهٔ زیادی تحت فرمان داشتند و در دلشان محبّت ابوبکر عجین شده بود همان طور که در دل بنی‌اسرائیل محبّت **گوساله** و **سامری** عجین شده بود تا جایی که **هارون** را رها کردند و ضعیفش دیدند.

جوان آگاه به سمت امام خود

جوان ایرانی گفت: پس من از روی حق و حقیقت به خدا سوگند یاد می‌کنم که برای همیشه دشمن آنان هستم و از آنها و کارهایشان به سوی خدا بیزاری می‌جویم و برای همیشه پیرو امیرالمؤمنین علیه‌السلام و دشمنِ دشمنانش هستم و آرزو دارم که به همین زودی شهادت در رکاب آن حضرت روزی‌ام شود، اگر خدا بخواهد.
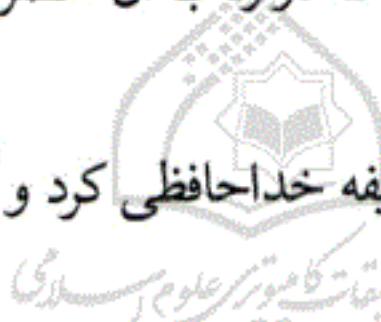
بعد این شیعهٔ آگاه با حذیفه خداحافظی کرد و گفت: همین الآن دارم به سوی امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌روم.

مسلم، جوان ایرانی به سمت مدینه به استقبال امام رفت. در آن زمان حضرت از مدینه بیرون آمده بود و قصد عراق داشت. او هم در رکاب حضرت به بصره آمد. وقتی امیرالمؤمنین علیه‌السلام **با اصحاب جمل روبرو شد، این جوان ایرانی اولین، شهید رکاب امیرالمؤمنین بود.**

جوانمرد ایرانی در جنگ با شترسواران

داستانش از این قرار است که وقتی اصحاب جمل برای جنگ صف‌آرایی کردند، امیرالمؤمنین علیه السلام دوست داشت که با فراخواندن آنها به قرآن و حکم آن بر آنها غلبه کند، لذا خواست قرآنی بیاورند. در این صحنه مسلم جوان نیز مانند بقیه در رکاب آن حضرت حضور داشته و در برابر بیعت شکنان ایستاده بود، بعد از آوردن قرآن امیرالمؤمنین علیه السلام -فرمود:

چه کسی این قرآن را می‌گیرد و بر آنها عرضه می‌کند و آنان را به مطالبی که در قرآن است فرا می‌خواند تا در نتیجه احیاکنندهٔ آنچه قرآن برپایش می‌دارد باشد و ازبین برندهٔ آنچه قرآن نابودش می‌داند؟

مسلم ایرانی، تنها داوطلب

راوی نقل می‌کند: در این حال آنقدر بین دو لشکر نیزه‌ها بالا رفته بود که اگر کسی می‌خواست روی آنها راه برود می‌توانست.

جوان ایرانی برخاسته و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! من آن را می‌گیرم و بر آنها عرضه می‌کنم و آنان را به مطالبی که در آن هست می‌خوانم.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام از او رو برگرداند، دوباره صدا زد: چه کسی این قرآن را می‌گیرد و بر آنها عرضه می‌کند و آنان را به مطالبی که در این قرآن هست فرا می‌خواند؟

باز هم کسی بلند نشد، دوباره جوان برخاسته و همان سخن اول خود را تکرار کرد. حضرت برای بار دوم از او رو برگرداند و برای سومین بار همان فرمایش خود را فرمود در این بار هم کسی برنخاست به جز همین جوان که برخاسته و آمادگی خود را برای بار سوم عرضه داشت. امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: تو اگر این کار را انجام بدهی حتماً کشته خواهی شد.

عرض کرد: به خدا سوگند یا امیرالمؤمنین! هیچ چیزی را بیشتر از این دوست ندارم که شهادت در رکاب شما روزی‌ام شود و در راه اطاعت شما کشته شوم.

با قلبی پر از نور و ایمان

پس امیرالمؤمنین علیه‌السلام قرآن را به جوان داد، او هم با قرآن به سمت لشکر **اصحاب جمل** شتافت. امیرالمؤمنین علیه‌السلام نگاهش کرده و فرمود:

به راستی که این جوان از کسانی است که خداوند قلبش را پر از نور و ایمان کرده است، او کشته خواهد شد و من واقعاً از همین برایش می‌ترسیدم! این قوم بعد از کشتن او هرگز رستگار نخواهند شد.

جوان ایرانی به همراه قرآن رفت تا در برابر لشکر **عایشه** ایستاد. **طلحه** و **زبیر** سمت راست و چپ کجاوۀ عایشه ایستاده بودند. جوان که صدایی رسا داشت، با صدای بلند صدا زد: ای گروه‌های مردم! این **کتاب خدا** است، امیرالمؤمنین شما را به کتاب خدا فرا می‌خواند و می‌خواهد که به آنچه خداوند در این قرآن نازل فرموده، حکم کنیم. پس به اطاعت از خدا و عمل به کتابش برگردید.

ای کاش می‌فهمیدند!...

عایشه، طلحه و زبیر سخن او را می‌شنیدند، ولی چیزی نگفتند؛ لشکریان وقتی این‌گونه دیدند به سمت جوان که قرآن در دست راستش بود آمده، دست راستش را قطع کردند.

مسلم، جوان ایرانی، قرآن را با دست چپ خود برداشت و با بالاترین صدا همان سخن اولش را تکرار کرد؛ لشکر به سمت او آمده، دست چپش را نیز جدا کردند.

جوان، قرآن را در بر کشید در حالی که خونش بر قرآن جاری بود و باز سخنش را برای آنان با صدای بلند تکرار کرد، این بار لشکر بر او حمله آورده، او را به شهادت رساندند؛ جوان بی‌جان افتاد، لشکر عایشه او را تکه تکه کردند طوری که زردی چربی شمکش پیدا شد.

راوی می‌گوید: امیرالمؤمنین علیه‌السلام ایستاده بود و آنها را می‌دید. وقتی شهادت جوان را دید به اصحابش رو کرده و فرمود:

به خدا من هیچ شکّ و شبهه‌ای نداشتم که این لشکر گمراه و باطل‌اند، ولی دوست داشتم که این مطلب (گمراهی و باطل بودنشان) برای همهٔ شما روشن شود، بعد از این‌که شخص صالح، حکیم بن جبلهٔ عبدی[۷] را به همراه عده‌ای اشخاص صالح کشتند و بعد از این‌که با

کشتن این جوان گناهشان دو برابر شد، در حالی که جوان آنان را به کتاب خدا و حکم به آن و عمل طبق آن فرا می‌خواند، ولی به سمت او یورش بُرده، او را کشتند و با این کشتارشان برای هیچ مسلمانی شکّ و شبهه‌ای باقی نمی‌ماند.

نصرت نمی‌شوند!...

پس از شهادت جوان ایرانی آتش جنگ شعله‌ور شد و درگیری شدّت یافت، امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

همگی به آنها حمله کنید به اسمِ الله حم لاینصرون (نصرت نمی‌شوند).

حضرت خود نیز حمله کرد در حالی که **امام حسن**، **امام حسین** و اصحاب رسول‌الله صلی الله علیه و آله با آن حضرت بودند. پس خودش را دل سپاه دشمن زد، به خدا سوگند یک ساعت بیشتر از روز نگذشته بود که دیدیم همهٔ لشکر عایشه تکه‌پاره، چپ و راست، روی زمین زیر سم اسبان افتاده‌ند.

امیرالمؤمنین علیه السلام تأییدشده و یاری‌شده [از طرف خدا] برگشت و خداوند پیروزی را نصیب آن حضرت کردند و اختیار دشمن را به دست او داد.

پس حضرت دستور داد آن جوان ایرانی و همهٔ آنهایی را که با او به شهادت رسیده بودند در لباس‌هایشان با خون خود پیچیدند و لباس‌هایشان را در نیاوردند حضرت هم بر آنها نماز خواند و به خاکشان سپرد.

هم‌چنین دستور داد مجروحان را نکُشند و فراری‌ها را دنبال نکنند و فرمان داد همهٔ دارایی لشکر دشمن را برای حضرت جمع کردند، آنها را بین اصحاب خود تقسیم فرمود.

و به **محمد بن ابوبکر** دستور داد که خواهرش را به بصره برده، چند روزی او را آنجا نگه دارد، بعداً او را به منزلش در مدینه بفرستد.

مادر مسلم، جوان آگاه ایرانی

عبدالله بن سلمه می‌گوید: من جزو کسانی بودم که در جنگ جمل حاضر بودم، وقتی سر و صدای جنگ تمام شد، **مادرِ آن جوان** را دیدم که بالاسرش ایستاده، شروع کرد به گریه، جوانش را می‌بوسد و این شعر را می‌خواند:

یا ربِّ إنّ مسلماً أتاهم/یتلوکتابَ اللهِ لایخشاهم

یأمُرُهم بالأمرِ مِن مولاهم/فخضَبُوا مِن دمِهِ قناهم

وأمُّهم قائمةٌ تراهم/تأمُرُهم بالغَيِّ لاتنهاهم

.خدایا! مسلم [پسرم] نزد آنها رفت، کتاب خدا را می‌خواند و از آنها نمی‌ترسید.

.آنان را به دستور مولایشان فرا می‌خواند، ولی نیزه‌های خود را از خون او رنگین کردند.

در حالی که مادرشان [ام‌المؤمنین!!] ایستاده، نگاهشان می‌کرد و آنها را به ستم دستور می‌داد و نهیشان نمی‌کرد(۸).

شهادت مسلم در آینه‌ای دیگر

امیرالمؤمنین علیه السلام صبح پنجشنبه دهم جمادی‌الاول با مردم به سمت لشکر دشمن راه افتاد. **مالک اشتر** فرمانده جناح راست لشکر و **عمار یاسر** فرمانده جناح چپ لشکر حضرت بودند و آن حضرت پرچم را به دست پسرش **جناب محمد حنفیه** داد.

سپس پیش آمد تا در موضعی ایستاده، سپس در مردم اعلام فرمود که عجله نکنید تا برای این لشکر عذر را تمام کنم.

پس **ابن‌عباس** را فرا خواند و قرآنی به او داد و فرمود: با این قرآن نزد طلحه، زبیر و عایشه برو و آنها را به آنچه در این کتاب هست فرا بخوان و به طلحه و زبیر بگو مگر شما با اختیار خود با من بیعت نکردید، پس چه چیز باعث شده که بیعتم را بشکنید؟! این کتاب خدا بین من و شما حاکم باشد.

ابن‌عباس می‌گوید: اول نزد زبیر رفتم، پیش من او از دیگری ثابت قدم‌تر در راه ما بود، دربارهٔ برگشت [به سوی حقیقت] با او صحبت کردم و گفتم: امیرالمؤمنین علیه السلام به تو می‌فرماید: مگر با اختیار خود با من بیعت نکردی، پس چرا جنگ با من را حلال شمردی؟! و این قرآن و آنچه در آن هست بین من و تو حاکم باشد، اگر می‌خواهی قضاوت را به او بسپاریم.

زبیر گفت: پیش صاحبت برگرد که ما به زور بیعت کردیم و احتیاجی هم به محاکمه‌اش ندارم.

از نزد او پیش **طلحه** رفتم در حالی که مردم خود را آمادهٔ کارزار می کردند، قرآن در دستم بود دیدم طلحه زره پوشیده و حمایل شمشیرش را بسته و چهارپایش ایستاده [و آماده] است.

به او گفتم: امیرالمؤمنین علیه‌السلام به تو می فرماید: چه چیز باعث شده که خروج کنی و به چه علت شکستن بیعت خود با من را جایز شمردی در حالی که هنوز عهد و بیعت بر گردن تو است؟!

گفت: برای **خونخواهی عثمان** خروج کردم! آیا پسرعمویت گمان می‌کند که چون کوفه را گرفت همهٔ کارها را به دست گرفته؟! به خدا به مدینه نامه نوشتم که در مکه برایم بیعت بگیرند.

گفتم: از خدا بترس ای طلحه! برای تو نیست که خونخواهی عثمان را بکنی، فرزندان او برای خونش از تو سزاوارترند، این ابان بن عثمان است که برای خونخواهی پدرش برنخاسته.

طلحه گفت: ما قوی‌تر از او در این قضیه هستیم پسرعموی تو عثمان را کشت و کار ما را با نیرنگ از دست ما گرفت!

گفتم: خدا را به یادت می آورم که دربارهٔ مسلمانان و هدردادن خونشان بترسی، و این قرآن بین ما و شما حاکم باشد. به خدا با پیامبر از درِ انصاف رفتار نکردید که **زن‌های خودتان را در خانه‌های خود محفوظ نگه داشتید ولی زنِ محفوظ پیامبر را بیرون کشیدید!!**

طلحه رویش را از من برگرداند و به لشکرش صدا زد: با این قوم بجنگید که شما نمی توانید در مقابل استدلال پسر ابوطالب بایستید!

گفتم: ای ابومحمد! آیا پسر ابوطالب را با شمشیر می‌ترسانی؟! آگاه باش که به خدا حتماً حتماً کارت را با شمشیر می سازد.

گفت: همان شمشیر بین ما و شما باشد.

ابن‌عباس می گوید: از نزد آن دو پیش **عایشه** رفتم، عایشه در کجاوه‌ای که با زره‌هاي پشت در پشت پوشیده شده بود بر شترش به نام «**عسکر**» قرار داشت، کعب بن سور قاضی افسار شتر را به دست گرفته بود و دور و برش قبیلهٔ **ازد** و **ضبّه** بودند؛ وقتی عایشه مرا دید گفت: برای چه آمدی؟ ابن‌عباس! به خدا اصلاً به هیچ حرف تو گوش نمی‌دهم! پیش صاحبت برگرد و به او بگو: بین ما و تو جز شمشیر نیست!

اطرافیانش فریاد زدند: برگرد، ابن‌عباس! [برگرد] تا خونت نریزد!

پیش امیرالمؤمنین علیه‌السلام برگشتم و جریان را گفتم و عرض کردم: منتظر چه هستید؟ به خدا این قوم جز شمشیر در مقابل شما نمی‌آورند، پس قبل از این‌که آنها به شما حمله کنند به آنها حمله کن.

فرمود: از خدا می‌خواهیم که از ما در مقابل آنها پشتیبانی فرماید.

ابن‌عباس می‌گوید: به خدا از جایم تکان نخورده بودم که سر و کلهٔ تیرهای آنان مانند ملخ‌های پراکنده پیدا شد، عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! نمی‌بینی که این قوم چه کار می‌کنند؟! فرمان بده تا آنان را برانیم.

حضرت فرمود: [صبر کنید] تا برای بار دوم برایشان عذر را تمام کنم.

بعد فرمود: چه کسی این قرآن را می‌گیرد و آنان را به آن فرا می‌خواند؟ او کشته خواهد شد و من پیش خدا ضامن خواهم بود که خدا بهشت را روزی‌اش خواهد کرد.

هیچ کسی برنخاست جز جوانی که قبای سفیدی به تن داشت، تازه به سن جوانی رسیده بود، از قبیلهٔ عبدالقیس، به نام **مسلم**، گویا دارم او را می‌بینم، عرض کرد: من آن را به آنها عرضه می‌کنم، یا امیرالمؤمنین! و جانم را در راه رضای خدا متعال می‌گذارم.

حضرت از روی دلسوزی از او صرف نظر کرد و برای بار دوم صدا زد: چه کسی این قرآن را می‌گیرد و بر این قوم عرضه می‌کند؟ و باید بداند که کشته خواهد شد و بهشت برای او خواهد بود.

خود مسلم برخاست و عرض کرد: من عرضه‌اش خواهم کرد.

باز حضرت از او صرف نظر کرد و برای سومین بار صدا زد و باز کسی جز همان جوان برنخاست.

حضرت این بار قرآن را به او دادند و فرمود: برو به سوی آنها و قرآن را به آنان عرض کن و ایشان را به آنچه در قرآن هست فرا بخوان.

عایشه فرمان می‌دهد!

جوان آمد در مقابل صف‌های دشمن ایستاد و قرآن را باز کرد و گفت: این **کتاب خدای عزّوجّل** است و امیرالمؤمنین علیه‌السلام شما را به آنچه در این قرآن هست فرا می‌خواند.

عایشه گفت: با نیزه‌ها او را بزنید، خدا زشتش کند!

لشکرهم با نیزه به سمتش شتافتند و از هر طرف به او ضربه زدند.

مادر جوان حاضر بود، وقتی این واقعه را دید فریاد زد و خودش را روی پسرش انداخت و او را از جایش کشان‌کشان برداشت، عده‌ای از لشکر امیرالمؤمنین علیه‌السلام آمدند و کمکش کردند و جوان را آوردند و مقابل امیرالمؤمنین علیه‌السلام گذاشتند، مادر می‌گریست و برایش روضه می‌خواند و می‌گفت:

یا ربِّ إن مسلما دعاهم / یتلو کتابَ اللهِ لایخشاهم

فخضَّبوا من دمِهِ قناهم / وأُمُّهم قائمةٌ تراهم

تأمُرُهم بالقتلِ لاتنهاهم[۹]

و در آینه‌ای دیگر...

امیرالمؤمنین علیه‌السلام قرآن را برداشت و خواست تا کسی برای لشکر جمل بخواند:

﴿وَإِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اقْتَتَلُوا فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَىٰ فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّىٰ تَفِيءَ إِلَىٰ أَمْرِ اللَّهِ فَإِنْ فَاءَتْ فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا بِالْعَدْلِ وَأَقْسِطُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُقْسِطِينَ﴾[1]

و اگر دو گروه از مؤمنان با هم جنگیدند بین آنها صلح و صفا بر قرار کنید؛ پس اگر یکی از آن دو بر دیگری ظلم کرد، با آن یکی که ظلم می‌کند بجنگید تا زمانی که به امر خداوند برگردد. پس اگر برگشت بین آن دو با عدل صلح و صفا بر قرار کنید و عدل را برپا دارید، به راستی که خداوند برپادارندگان عدل را دوست می‌دارد.

مسلم مجاشعی عرض کرد: هان! من این کار را انجام می‌دهم.

حضرت او را بیم داد که دست راست و چپش قطع خواهد شد و کشته می‌شود. عرض کرد: قصه مخور، یا امیرالمؤمنین! که این در راه خدا کم است.

پس مسلم قرآن را برداشت و لشکر جمل را به خدا دعوت کرد، دست راستش جدا شد. بعد قرآن را به دست چپ برداشت آن دستش هم قطع شد. قرآن را به دندان‌های خود برداشت آنگاه او را به شهادت رساندند.

---

۱. سورهٔ مبارکهٔ حجرات آیهٔ ۹.

مادرش گفت:

یا ربِ إنّ مسلماً أتاهم / بمحکمِ التّنزیلِ إذ دعاهم

یتلوکتابَ اللهِ لایخشاهم / فرمَّلُوهُ رُمِّلَتْ لِحاهم

پروردگارا! مسلمانی با کتاب محکم الاهی نزد آنها آمد آنگاه که آنها را فرا خواند.

کتاب خدا را خواند و از آنها نترسید، ولی او را به خونش آغشته کردند؛ خدا محاسنشان را به خونشان آغشته سازد!

امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: الآن جنگ [با لشکر جمل] جایز شد[۱۰].

حذیفه

شخصیتِ

در یک نگاه

حذیفه که بود؟

حذیفه پسر یمان از اصحاب خاص رسول‌الله ﷺ و پرچمدار آن حضرت بود.

به او «**صاحب سرّ رسول‌الله في المنافقین**» می‌گویند، چون از بین اصحاب آن حضرت، او تنها کسی بود که اسامی منافقین را می‌دانست. لذا حتی عمر بن خطاب وقتی کسی از دنیا می‌رفت، می‌دید آیا حذیفه بر نماز او حاضر شده یا نه؛ اگر حذیفه حاضر می‌شد او هم می‌رفت.

حذیفه این ویژگی را داشت که در جریان‌های دشمن‌شناسی میداندار بود:

برای نمونه می‌توان به جریان **لیلة عقبه** -که دو بار تکرار شد- اشاره کرد که در هر دو، آن کسی که منافقین (دشمنان خانگی) را می‌بیند و می‌شناسد، حذیفه است؛ یک بار در بازگشت از غزوهٔ تبوک و دیگری در برگشت از آخرین حج پیامبر ﷺ و ماجرای **غدیر خم**.

نیز می‌توان ماجرای فرار مشرکین از جنگ احزاب را ملاحظه کرد.

نمونهٔ دیگر، شاهدبودن او در قضیهٔ مِی‌گساری ابوبکر در روز ماه رمضان است.

حذیفه خود می‌گوید:

اصحاب رسول‌الله ﷺ دربارهٔ خیر و خوبی سؤال می‌کردند، ولی من از شرّ و بدی می‌پرسیدم تا مبادا گرفتار آن شوم.

حذیفه از معدود افرادی بود که بعد از رسول خدا ﷺ ثابت‌قدم ماند و از مسیر حقّ منحرف نشد و در زمرهٔ شیعیان خالص امیرالمؤمنین علیه السلام باقی ماند.

او جزو افراد اندکی است که در نماز بر سیدهٔ زنان عالم حضرت فاطمهٔ زهراء علیها السلام که نیمهٔ شب و مخفیانه برگزار شد، حضور داشت.

اگر ما هیچ دلیلی بر فضیلت و بزرگواری این شخصیت نداشتیم جز همین که در این نماز استثنایی در تاریخ عالم بشریّت تشرّف حضور یافت، کافی و بس بود. تو خود حدیث مفصّل بخوان از این مجمل...

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

خلقت الأرض لسبعة، بهم یرزقون وبهم یمطرون وبهم ینصرون: أبوذرّ وسلمان والمقداد وعمّار وحذیفة وعبدالله بن مسعود.

قال: وأنا إمامهم وهم الّذین شهدوا الصّلاة علی فاطمة[1].

زمین برای هفت نفر آفریده شد، به خاطر وجود آنهاست که به مردم روزی می‌رسد، برای مردم باران می‌بارد و مردم [از جانب خداوند] یاری می‌شوند: ابوذر، سلمان، مقداد، عمّار، حذیفه و عبدالله بن مسعود.

---

۱. بحار الانوار: ۲۱۰/۴۳.

حضرت فرمود: و من امامشان هستم آنها کسانی هستند که در نماز بر حضرت فاطمهٔ زهراء حضور داشتند.

امام رضا علیه‌السلام فرمود: حذیفه (هنگام وفاتش) گفت: «خدایی را سپاس که مرا به اینجا رساند در حالی که به حکومت و ولایت هیچ ستمگری تن ندادم و با هیچ صاحب حقی دشمنی نکردم.»

و مخفی نماند که قبول استانداری از طرف حذیفه، همیشه و هر زمان با اجازه امام زمان خویش امیرالمؤمنین علیه‌السلام بوده است.

از حذیفه نقل شده که می‌گفت: «اگر لب رودی باشم و دستم را دراز کرده تا کفی از آب بردارم آنگاه هرچه را که می‌دانم برایتان بگویم، قبل از این‌که دستم به دهانم برسد مرا می‌کُشند.»

پدر حذیفه، یمان، در جنگ اُحُد حضور داشته است. وقتی جنگ مغلوبه شد، مسلمانان گمان کرده او دشمن است، اشتباهاً او را کشتند. حذیفه هرچه فریاد می‌زد، مسلمانان متوجه نمی‌شدند تا این‌که پدرش، یمان، به شهادت رسید. وقتی حذیفه دید پدرش به دست مسلمانان کشته شد، برایشان استغفار کرد و گفت: «خدا شما را ببخشد که او از همهٔ رحم کنندگان بیشتر رحم می‌کند.»

این قضیه به گوش مبارک پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله رسید، با شنیدن این قضیه حذیفه نزد آن حضرت موقعیت بهتری پیدا کرد.

حذیفه در جواب نامه‌ای که ابوذر رحمه‌الله برای او در زمان حکومت عثمان نوشته، این چنین می‌گوید:

...برادرم! به عقیدهٔ من همانا مرگ برای من و تو بهتر از ماندن است چون فتنه‌هایی بر ما سایه افکنده، پشت سر هم می‌آیند مانند شب تاریک، که مرکبش راه افتاده ولی پایش گیر است، فتنه‌هایی که شمشیرها در آن

برهنه و بلند می‌شود، گویا از آسمان مرگ می‌بارد، کسی که بخواهد در آن قد عَلَم کند یا صاحب فتنه باشد یا جولانی بدهد کشته می‌شود. هیچ قبیلهٔ عربی نه از شهری و نه از روستایی نمی‌ماند مگر اینکه این فتنه بدون استثنا گریبانگیر آنها می‌شود، پس عزیزترین آن زمان کسی است که سرکشی اش از همه بیشتر و خوارترین آنها کسی است که از همه باتقواتر باشد.

پس خدا ما و تو را از آن زمانی اهل آن چنین اوضاعی دارند نجات دهد. هرگز دعای برای تو را در قیام و قعود و شب و روزها نمی‌کنم...[1]

پسران حذیفه

حذیفه چهل روز بعد از به خلافت ظاهری رسیدن امیرالمؤمنین علیه‌السلام در سال ۳۶ هجری در مدائن از دنیا رفت. به دو پسر خود **صفوان** و **سعید** وصیت کرد که ملازم امیرالمؤمنین علیه‌السلام باشند و از آن حضرت پیروی کنند. آن دو هم در صفین خدمت امیرعالم بودند و در رکاب آن حضرت به فیض شهادت نائل شدند.

فرزند دیگر او **سعد** نام داشت که تا زمان قیام توّابین زنده بود و در مدائن می‌زیست. او از بزرگان شیعه در آن شهر بود که همراه شیعیان پیرو برای انتقام از قاتلان حضرت سیّدالشهداء علیه‌السلام به کوفه آمد.

پس رحمت الاهی بر او، پدر و فرزندان باسعادتش باد[2].

---

۱. بحار الانوار: ۴۰۹/۲۲.

۲. عمدهٔ مطالب این بخش از تنقیح المقال: ج ۱۸ ص ۱۳۴ تا ص ۱۵۹ است.

پی‌نوشت‌ها

پی‌نوشت‌ها

۱. حَکَم بن عاص، عموی عثمان یکی از کسانی بود که در **لیلةالمبیت** می‌خواست رسول‌الله ﷺ را به شهادت برساند، همان شبی که مشرکان مکه قصد ترور پیامبر ﷺ را داشتند و لذا آن حضرت از مکه مهاجرت فرمود و امیرالمؤمنین علیه‌السلام به جای آن سرور عالم خوابید و جان‌نثار سید انبیاء شد.

حَکَم، روز فتح مکه به صورت ظاهر و مصلحت‌اندیشانه اسلام آورد، چون می‌دید چاره‌ای برای مقابله و درگیری با پیامبر ﷺ ندارد و تنها راه مصلحتی همان اسلام ظاهری است.

و وقتی پسرش مروان به دنیا آمد طبق عادت بقیه مردم او را خدمت رسول‌الله ﷺ بردند تا آن حضرت برایش دعا کند. حضرت فرمود: او وزغ پسر وزغ و ملعون پسر ملعون است!

روزی حَکَم اجازه خواست تا خدمت رسول‌الله ﷺ برسد، حضرت صدایش را شناخت و فرمود: به او اجازه بدهید، خدا او و هر کس که از نسلش به دنیا می‌آید را لعنت کند مگر افراد باایمانشان که افراد اندکی خواهند بود. آنان در دنیا اسراف می‌کنند و در آخرت تباه می‌شوند، افرادی مکّار و حیله‌گر که در دنیا خدا به آنها نعمت می‌دهد ولی در آخرت بهره‌ای ندارند.

پیامبر ﷺ حَکَم را به خاطر جسارت‌هایی که به آن حضرت می‌کرد از مدینه اخراج فرمود، عثمان خدمت آن حضرت رسید و برای عموی خود شفاعت کرد ولی پیامبر ﷺ قبول نفرمود.

حَکَم به طائف رفت. او و فرزندش مروان به عنوان «**طرید رسول‌الله**ﷺ» (رانده‌شدهٔ پیامبرﷺ) در آنجا ماندند. ابوبکر و عمر هم در دورهٔ حکومت خود جرأت نکردند او را برگردانند حتی واسطه‌گری عثمان را هم نپذیرفتند.

تا این‌که خود عثمان به سر قدرت آمد آنگاه آنها را به مدینه آورد و مروان را نویسنده و مدیر برنامهٔ خود کرد. امیرالمؤمنینؑ، عمار یاسر، طلحه، زبیر، سعد و عبدالرحمان بن عوف پیش عثمان رفتند و او را از این کار منع کردند ولی او از قبول سخن آنها سر باز زد.

ر.ک: نهج الحق وکشف الصدق: ۲۹۲؛ بحار الأنوار: ۵۹/۱۸، ۳۹/۱۹، ۲۷۰/۳۰، ۱۷۰/۳۱، ۱۷۲ و ۲۳۶/۶۲ و شرح نهج البلاغة ابن ابی‌الحدید: ۲۳۹/۱۵.

۲. بُرَیْدَة بن الحصیب اسلمی:

پرچمدار قبیلهٔ بنی‌اسلم، از اصحاب رسول‌اللهﷺ و امیرالمؤمنینؑ بود. پیامبرﷺ او را عامل صدقات خیبر قرار داد.

بریده، پرچمدار لشکر معروف اسامه بوده است.

وقتی پیامبرﷺ به شهادت رسید، بریده پرچمش را برداشت و بر در منزل امیرالمؤمنینؑ نصب کرد. عمر گفت: مردم بر بیعت ابوبکر اتفاق کرده‌اند؛ تو را چه می‌شود که با آنها مخالفت می‌کنی؟!

بریده گفت: با غیر از صاحب این خانه بیعت نمی‌کنم.

همان‌طور که گذشت، بریده با خانواده و فرزندانش از مدینه بیرون رفته، بین قوم خود، بنی‌اسلم، ساکن شد، گهگاهی به مدینه می‌آمد. وقتی خلافت ظاهری به امیرالمؤمنینؑ رسید، خدمت حضرت شرفیاب شد و همراه حضرت بود تا وقتی که به عراق رفت.

پس از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام بریده به خراسان رفت و تا آخر عمر در همانجا زندگی کرد.

یکی از دلائل جلالت قدر بریده این است که در دفن شبانه و مخفیانه حضرت فاطمهٔ زهراء علیها السلام حضور داشت.

ر.ک: تنقیح المقال: ۱۴۱/۱۸ تا ۱۵۲.

۳. سالم بن عبید بن ربیعه:

او یکی از هفده نفری است که در ماجرای ترور پیامبر صلی الله علیه و آله در بازگشت از غزوهٔ تبوک شرکت داشته و حذیفه او را روی گردنه مشاهده کرده است.

وی یکی از منافقینی است که در ماجرای غدیر خم نسبت جنون العیاذ بالله.به رسول خدا صلی الله علیه و آله دادند و جبرئیل علیه السلام آیهٔ «**وان یکاد**» را نازل کرد.

سالم جزو ده نفر نخستی است که در همان سقیفهٔ معروف بنی‌ساعده با ابوبکر بیعت کردند.

از سیاه‌ترین صفحات زندگی این مرد هجوم او به کانون وحی و بیت سیدهٔ نساء علیها السلام است که به همراه عمر، قنفذ، خالد بن ولید، مغیره و ... مرتکب این جنایت شدند. باید گفت: او یکی از گردانندگان جریان غصب خلافت است که حضور فعّال و مؤثّری در این قضایا داشته است.

همو اوّلین کسی است که برتری عرب بر عجم را پایه گذاری کرد.

در شرح حال او همین بس که عمر هنگام مرگ گفت: اگر سالم غلام ابی حذیفه زنده بود خلافت را به کس دیگری نمی‌دادم!

ر.ک: بحار الانوار: ۲۲۲/۲۱ و ۲۲۷/۲۸ و ۲۶۲ و ۷۱/۳۱؛ تنقیح المقال: ۱۱۰/۳۰.

۴. در اوائل اسلام که هنوز پیامبرﷺ به مدینه مهاجرت نفرموده بود و در شهر خود مکه به سر می‌برد، قریش برای چاره‌جویی در مقابل آن حضرت در **دارالنّدوه** جمع شدند و پیمان‌نامه‌ای بین خود امضا کردند، به این مضمون که: با بنی‌هاشم هم‌غذا نشوند، با آنها صحبت نکنند، با آنها داد و ستدی انجام ندهند، نه به آنها زن بدهند و نه از آنها زن بگیرند و با آنها حاضر نشوند تا این‌که محمد را به قریش تحویل بدهند تا آنها او را به قتل برسانند و همه یکپارچه در برابر محمد ایستاده، او را یا ترور کنند یا علناً بکشند.

سپس پیمان‌نامه را در کعبه آویزان کردند و بنی‌هاشم را در درّه‌ای معروف، **شعب عبدالمطلب** چهارسال محاصره کردند.

در همان ایامی که پیامبرﷺ و همراهان در شعب عبدالمطلب به سر می‌بردند، روزی حضرت به عموی بزرگوارش حضرت ابوطالبؑ فرمود: آن نامه‌ای که قریش دربارهٔ قطع روابط با ما نوشته بودند، خدا جانوری را فرستاده، هرچه در آن نامه بوده را خورده است به جز اسم «الله».

آن پیمان‌نامه را چهل نفر از بزرگان قریش مهر کرده بودند. حضرت ابوطالبؑ عرض کرد: برادرزاده! بروم قریش را از این قضیه باخبر کنم؟

حضرت فرمود: اگر می خواهی انجام بده.

حضرت ابوطالبؑ به طرف قریش رفت، آنها هم خوشحال شده، استقبال باشکوهی از او کردند و گفتند: الآن فهمیدیم که رضایت قومت را بیشتر دوست داری تا این وضعیتی را که گرفتارش هستی. آیا محمد را تسلیم ما می کنی، برای همین آمدی؟

فرمود: ای قوم من! خبری برایتان آورده‌ام که برادرزاده‌ام محمد مرا از آن باخبر فرموده؛ پس این خبر را ببینید اگر همان‌طور بود که او گفته، پس از خدا بترسید و از

قطع رابطه با ما دست بکشید و اگر آن گونه که او گفته نبود، او را تسلیم شما می‌کنم و پیرو خوشنودی شما خواهم بود.

گفتند: مگر به تو چه خبری داده؟

فرمود: او به من خبر داده که خداوند بر آن نامهٔ شما جانوری را فرستاده که هرچه در آن بوده را خورده است جز اسم «الله». آن نامه را پایین بیاورید، اگر همانطور که محمد گفته، نبود او را تسلیم شما می‌کنم.

با این فرمایش حضرت ابوطالب علیه‌السلام آنها پیمان‌نامه را باز کردند و جز اسم مبارک «الله» چیزی در آن ندیدند. وقتي این معجزه را مشاهده کردند از هم متفرق شده و در همین حال می گفتند: جادو! جادو!

حضرت ابوطالب علیه‌السلام هم برگشت خدمت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله.

ر.ک: الخرائج والجرائح: ۱/۱۴۲؛ بحارالأنوار: ۱۸/۱۲۰ و ۱۹/۱۰

۵. وقتی عایشه برای جنگ جمل راه افتاد در نزدیکی بصره به **حَوأَب** ـ که رودی بود ـ رسید، سگ‌های منطقه برای او پارس کردند طوری که شترهای سرسخت رم کردند. یکی از لشکریان گفت: نمی‌بینید سگ‌های حوأب چقدر زیادند؟! چقدر پارس می کنند؟!

عایشه افسار شتر خود را گرفت و خواست برگردد و گفت: این‌ها سگ‌های حوأب‌اند! مرا برگردانید، مرا برگردانید! که از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله شنیدم که به همسران خود می‌فرمود: «**به راستی یکی از شما سگ‌های حوأب برایش پارس می کنند،** وقتی که به سمت جنگ با وصیّ من علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام می‌رود.»

طبق نقل دیگر وقتی سگ‌ها پارس کردند، عایشه پرسید: نام این رود چیست؟ راوی می گوید: به او گفتم: رود حوأب.

وقتی عایشه اسم حوأب را شنید با صدای بلند فریاد زد و گفت: إنّا لله وإنّا إليه راجعون. **من همانم!**

بعد فرمایش پیامبرﷺ را گفت. سپس شترش را خواباند و گفت: مرا برگردانید! من صاحب همان قضیهٔ حوأبم!

لشکر یک شبانه روز پیرامون عایشه بارانداز کردند. عبدالله بن زبیر گفت: آن شخص دروغ گفته است. ابن‌زبیر اصرار می‌کرد عایشه امتناع. بالاخره پنجاه نفر از عرب آوردند و آنها شهادت دادند و قسم خوردند که این رود حوأب نیست. اطرافیان عایشه هم (در ازای این شهادت دروغ!) به این پنجاه نفر لباس و پول دادند!

رک: من لایحضره الفقیه: ۷۴/۳؛ مستدرک الوسائل: ۴۴۸/۱۷؛ بحار الانوار: ۱۳۹/۳۲؛ ۱۴۵/۳۲ و ۱۴۶.

۶. صهیب بن سنان:

امام صادقؑ فرمود: ...صهیب بندهٔ بدی بود و بر عمر می‌گریست. بحار الانوار: ۱۴۲/۲۲.

او بر عمر نماز خواند. بحار الانوار: ۱۱۶/۳۱.

چنان که در این روایت خواهد آمد، او یکی از کسانی بود که آن پیمان‌نامهٔ ملعون را امضا کرد.

صهیب بن سنان، ابویحیی، سال ۸۳ هجری در سن هفتاد سالگی از دنیا رفت. تاریخ مدینه دمشق: ۲۴/. ۲۴۵.

۷. حکیم بن جبلة بن حصین عبدی از اصحاب و شیعیان خالص امیرالمؤمنینؑ. گفته‌اند از اصحاب رسول‌اللهﷺ هم بوده است.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌فرماید:

...حکیم بن جبله با آنها (لشکریان جمل) پیکار کرد، او را کشتند به همراه هفتاد نفر از عابدان و فروتنان بصره که آنان را «مُثَفَّنین» می‌نامیدند. [چون] گویا کف دستانشان [از عبادت و نماز بسیار] مانند پینهٔ زانوان شتر شده بود....

و در جای دیگر می‌فرماید:

...آن دو (طلحه و زبیر) بندهٔ صالح حکیم بن جبله را با عده‌ای از مسلمانان صالح کشتند که آنها به دیدار خدا نائل شدند در حالی که به بیعت خود وفا کردند و بر حق خود از دنیا رفتند....

جریان شهادت حکیم بن جبله این‌گونه است که قبل از رسیدن امیرالمؤمنین علیه‌السلام به بصره برای جنگ با اصحاب جمل، وقتی خبر جنایات طلحه و زبیر نسبت به عثمان بن حنیف .که والی امیرالمؤمنین علیه‌السلام در بصره بود.به حکیم بن جبله رسید و به او گفتند که خزانه‌دارهای بیت المال را کشتند، حکیم قوم خود را فرا خواند، هفتصد نفر از قبیلهٔ عبدالقیس به او جواب مثبت داده و در مسجد جمع شدند، حکیم گفت: ندیدید که با برادرم عثمان بن حنیف چکار کردند؟! برادرش نیستم اگر یاریش نکنم!

بعد دستانش را به آسمان برداشت و عرض کرد: خدایا! طلحه و زبیر با این کارشان قصد قربت تو را نکردند و جز دنیا نخواستند. خدایا! آن دو را در عوض کسانی که به قتل رساندند، بکش و آنها را به آرزویشان مرسان!

بعد سوار اسب شد و نیزه به دست گرفت، یارانش نیز به دنبال او راه افتادند. طلحه و زبیر و همراهان با جمعیتی انبوه آمدند. در **زابوقه** نزدیکی بصره جنگ سختی میان آنها رخ داد تا جایی که هر دو طرف کشته و زخمی‌های بسیاری دادند. یکی از

لشکریان جمل، در برابر حکیم بن جبله آمد و با شمشیر پای او را قطع کرد. حکیم با شجاعت بسیار پای خود را برداشت و آن را به طرف حریفش پرتاب کرد و او را به زمین زده، به درک واصلش کرد.

حکیم با همان پای قطع‌شده آنقدر جنگید تا از خونریزی زیاد ضعیف شد و به همان کسی که پایش را قطع کرده بود تکیه داد. کسی به او گفت: چه کسی با تو این کار را کرده است؟ فرمود: بالشتم!

کسی از حکیم شجاع‌تر ندید، او شجاع ناموری بود. بالاخره سحیم حدانی این بزرگوار را به شهادت رساند.

ر.ک: الجمل: ۲۸۳؛ بحار الانوار: ۱۸/۳۰ و ۹۲/۳۲؛ تنقیح المقال: ۲۲/۴۲۵-۴۲۸؛ شرح نهج البلاغة ابن ابی‌الحدید: ۹/ ۳۲۲.
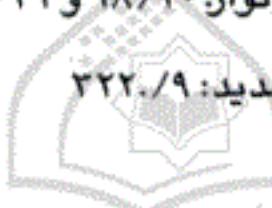
۸. این روایت برگرفته از کتاب شریف **بحارالانوار** مرحوم علامهٔ مجلسی رحمه‌الله ج ۲۸ ص ۸۶ تا ص ۱۱۴ می‌باشد. البته مصدر آن **ارشادالقلوب** (ج ۲ ص ۳۲۱ تا ص ۳۴۳) مرحوم حسن بن ابی‌الحسن دیلمی رحمه‌الله متوفای ۸۴۱ هجری قمری است.

۹. الجمل ص : ۳۳۶.

۱۰. مناقب آل أبی طالب علیهم‌السلام: ۳/ ۱۵۵ بحار الأنوار:۳۲/ ۱۷۴.

جوان آگاه ایران/۸۶

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند:

فهرست